

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



رز سرخ

زینب

فصداول

زینب

به قلم:

زهرا علی پور
(گیسوی بهار)



Designer: @Aylar_ghr
romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

هوا سرد شده بود..سوز شدیدی می آمد..اواخر پاییز بود..برگ های خزان به این طرف و آن طرف پرواز می کردند..قدرت باد عجیب شده بود..از درون می لرزید..بی وقفه می دوید..

صدای پایش که محکم در گودال های کوچک و بزرگ خیابان فرو می رفت و صدای شالاپ شلوپ آب که به اطراف پرت می شدند.

رز سرخ

سکوت خیابان را بر هم می زد..ضربان قلبش به اوج رسیده بود..چراغ های خیابان روشن و خاموش می شد و فضا را خوف ناک تر می کرد..

دیگر نقشی در نفس های پی در پی و بی نظمش نداشت..

فقط و فقط تنها امیدش به خدا بود..

به عقب سر برگرداند..هنوز هم دنبالش بود..

چشمهای بی فروغش را بست و قطره اشکی از گوشه چشمش روانه آسمان شد..ماشین نزدیک شد..

صدای ترسناکش در نزدیکی اش بلند شد..

-کجا خانم خوشگله؟ صبر کن می رسونمت.. صبر کن!

دیگر کنترلی روی اشک ها و بغض خفه کننده اش نداشت..رها شد و جیغ زد..از ته دل فریاد زد و خدا را آن چنان صدا زد که رعد در میان قلب آسمان ایجاد شد..

ناگهان حس کرد از رو به رو فردی می آید..لب های خشکیده اش رنگ گرفتند..

با این که دیگر توان راه رفتن و پویه کردن نداشت اما آن فرد عجیب کور سوی امید را در دلش شعله ور کرد..

به سرعت قدم هایش افزود..

رز سرخ

به ناجی اش نزدیک و نزدیک تر می شد..

لبخندش عمق گرفت.. ناجی که زیر تیر چراغ برق خیابان قرار گرفت.. مسبب دل بی قرارش شد که آرام گرفت..

بی شک که او ناجی اش بود.. در میان این سیاهی شب و گرگ های گرسنه و حریص.. خدا از درگاهش مردی به سپیدی پگاه فرستاده بود..

ناجی با دیدن ماشین پراید مشکی رنگ و دختری که هراسان به سمتش می آید تا از تله گرگی حریص در امان باشد..

به خود آمد و به سمت دختر دوید.. دختر بی مکث به ناجی که رسید پشت او پناه گرفت و تماشای باقی ماجرا شد..

ناجی نیم نگاهی به چهره بی فروغ دختر کرد و با خشمی عجیب به سمت ماشین حرکت کرد.. راننده پراید که همچو گرگی طمع کار لقب گرفته بود با دیدن ناجی دختر..

لعنتی زیر لب گفت و عقب رو رفت!

با دیدن فرزندی که در آغوش داشت از روی عشق خندید.. با پشت دست گونه نرم کودک را نوازش کرد.. فرزندش پسر بود..

پسری از تبار عشق و همانند کوه استوار!

ایستاد.. تا چشم کار می کرد اطرافش را دریا در بر گرفته بود.. مانند آن بود که درون جزیره ای متروکه همراه فرزندش گم گشته بود..

لب هایش روی هم لرزیدند..

-اینجا کجاست؟

سرش را که بلند کرد زنی را دید که به سمتش می آید..

خوشحال شد.. زن با رویی درخشان و سپید مانند نزدیکش شد و گفت:

-امام زمان آمده.. هر خواسته ای داری بگو.. امام می شنود!

لبخندی زد.. نگاهی به رخسار پسرش کرد و گفت:

-پسرم تازه به دنیا اومده.. می خوام اسمی برایش انتخاب کنم.. به آقا بگو چه اسمی برایش بزارم؟

رز سرخ

زن عقب می رفت..لبخند بر روی لبش عمیق تر می شد..ناگهان صدایی از سراسر فضا بلند شد..

صدایی زیبا با لحنی عاشقانه!

-ربنا آتنا فی الدنيا حسنه و فی الآخره حسنه و قنا عذاب النار..

-ما هدیه ای نیکو برایت فرستادیم..نامی نیکو برایش انتخاب کن که این فرزند باعث سعادتت در دنیا و آخرت می شود..

با ذوق و شوق به ماشینی نگاه می کردیم که رنگش عجیب چشمانمان را مسخ خودش کرده بود..

سحر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-نظرت چیه ترانه بریم مخ یکی از همین پسرا رو بزنییم و صاحب یکی از همین ماشینا بشییم؟

رز سرخ
لبم را گزیدم و با چشمهای گشاده شده به سحر خیره شدم..

-حرف های عجیب میزنی سحر ها.. اهل این کار ها نبودی!

با مسخره بازی آهی کشید و گفت:

-همنشینی با دوست پلید گناهکارم کرده..

چشمانم گشاد تر از قبل شدند.. همانطور که با انگشت اشاره به خودم اشاره می کردم با لحنی شاکمی گفتم:

-من پلیدم؟ یا تو؟

خندیدم.. از ته دل.. گاهی حرف هایش حرصم را در می آورد..

با اخم رویم را برگرداندم.. کیف کتان قهوه ای رنگم را از کنارم برداشتم و از روی نیمکت فلزی و تازه رنگ شده پارک بلند شدم..

می دانست ساده بودم و اهل قهر کردن نبودم.. بخاطر همین همانطور که با خیال راحت روی نیمکت لم داده بود دستی برایم تکان داد و گفت:

-فردا میبینمت گلی.. روز خوش!

خنده ای کردم و سری از روی تاسف برایش تکان دادم..

رز سرخ

به خیابان که رسیدم برای اولین تاکسی دستی تکان دادم و سوار شدم!

هوای بهاری..بوی گل های تازه..دود کارخانه ها و ماشین..صدای بوق زدن ماشین ها و ترافیک روی اعصاب همه برایم دلنشین بود..سرم را به شیشه تاکسی چسباندم..سردی شیشه به مغزم منتقل شد..

تناقض عجیبی بود..مرد راننده از مشکلات می گفت و من هم گه گاهی با گفتن جمله..بله حق با شماست..حرفش را تایید می کردم..

راننده بیچاره سنگ صبوری می خواست برای خالی کردن دق و دلیلش از شهری که درونش زندگی می کرد..

به خانه که رسیدم از تاکسی پیاده شدم..کرایه را حساب کردم و با لبخند از راننده خداحافظی کردم..پیرمرد از صبور بودن من در برابر حرف های طاقت فرسایش عجیب خوشحال بود..این را از لبخند عمیق روی لبش حس کردم..

همیشه باید به راحتی ساده ترین راه را انتخاب کنیم برای حتی ذره ای مهمان کردن لبخند بر روی لب های انسان ها..کار سختی نیست..انسان می خواهد و بس!

نفس عمیقی کشیدم و با جابه جا کردن کیف روی شانه ام زنگ درب را زدم..کلیدم را فراموش کرده بودم با خودم بیاورم..

صدای مامان گلی از ایفن بلند شد..

رز سرخ

-کیه؟

کف دستم را به دیوار اجری با نمای کاهگلی تکیه دادم و با لبخند گفتم:

-منم مامان گلی..ترانه..در رو باز می کنی؟

با صدای نازنین و پیرش گفت:

-مگه کلید نداری دختر؟

خندیدم..با لحنی شرمنده گفتم:

-شرمنده مامان گلی..یادم رفت..

دشمنت شرمنده ای گفت و با صدای تیکی درب باز شد..

درب بزرگ باغ سنتی و زیبا را گشودم و با عشق بر روی سنگفرش های باغ گام برداشتم..

داخل اتاق روی تخت ساده مشغول درس خواندن بودم که تقه ای به درب اتاق خورد..

رز سرخ

حاج بابا بود.. بفرماییدی گفتم و به احترامش از روی تخت برخاستم.. حوصله نداشتم روسری ام را سرم کنم.. حاج بابا پیرمرد بود دیگر..

هر چند می دانستم خوشش نمی آید بدون روسری در خانه بگردم.. ولی الان واقعا دسترسی به روسری دشوار بود..

وارد که شد و من را با این وضع دید زیر لب لاله الهی گفت و سری تکان داد..

خندیدم.. هر چند می دانستم شیرین کاری های مرا دوست دارد.. در این مدت گرچه کم بود اما عجیب با حاج بابا و مامان گلی اخت پیدا کرده بودم..

بی هیچ حرفی آمد و کنارم روی تخت نشست..

کمی به سقف نم زده نگاه کرد و گفت..

-اخ این سقف که نم زده؟ یادم باشه به مش قربون بگم گچ کار خبر کنه.. چرا نگفته

بودی بابا؟

با خجالت سرم را پایین انداختم..

-حس نمی کردم مهم باشه حاج بابا.. چیزی نشده که.. یکم تو ظاهر اتاق تاثیر گذاشته که اونم مهم نیست..

رز سرخ

لبخند مهربانی زد.. به صورت چروک و پیرش عجیب می آمد.

مهربان و مهربان تر شد.. اما امان از روی که عصبانی شود.. آتش می شود و آتشش دامن گیر هر که اطرافش باشد می شود..

تنها کسی که خیلی رو اعصابش راه می رود.. مانی بود.. نوه کوچیکه حاج بابا که ۲۳ سال سن داشت..

یک پسر خوش گذران و سر به هوا.. رفتارش مورد پسند خانواده مقید حاج بابا نبود.. به خاطر همین حاج بابا همیشه منتقد رفتار مانی بود..

مشغول حرف زدن با حاج بابا بودیم که مامان گلی با یک سبد میوه تازه چیده شده از باغ وارد اتاق شد..

همانطور که با یک دستش گره روسری گل دارش را سفت می کرد.. با دست دیگر سبد میوه را مقابل من و حاج بابا گذاشت..

با لبخند کمی جا به جا شدم تا او بنشیند.. مامان گلی زیاد مخالف حجاب من نبود و او بود که کلید رام کردن حاج بابا را در مقابل شیطنت های من را داشت..

مامان گلی با لبخند رو به حاج بابا گفت:

رز سرخ

-حاجی امشب میخام بچه ها رو خبر کنم..همه شام بیان اینجا تا دور هم باشیم..

حاج بابا همانطور که سیب تازه ای را از درون سبد چیده بود و مشغول واریسی ان بود گفت:

-خیلی هم خوب..چیزی که لازم نداری؟

مامان گلی از جایش برخاست و گفت:

-نه حاجی..

رو به من ادامه داد..

-دستت طلا دخترم..بی زحمت بدو برو بچه ها رو واسه امشب خبر کن..

با لبخند چشم بلند بالایی گفتم و به سرعت روسری ام را سرم کردم و از اتاق خارج شدم و در جواب خنده بلند

حاج بابا و مامان گلی تنها لبخندی زدم..

زندگی ام را مدیون آنها بودم.

همانطور که دستانم را به بغل زده بودم و از سنگفرش های درون باغ عبور می کردم..به ۵سال پیش برگشتم..

سالی که در میان ان همه ترس و اضطراب فرار کردم..کی فکرش را می کرد؟

رز سرخ

دختر دردانه خسرو ایزدی..از خانه ای با آن همه جلال و شکوه فرار کند..چه چیزی عذابش می داد..چه چیزی او را وادار به فرار کرد؟

قطره اشکی از گوشه چشم تا چانه ام روانه شد..آهی کشیدم و با انگشت سبابه اشک هایم را زدودم..

برگشتن به گذشته و مرور کردن خاطرات تنها عذابم می داد و ترکی به ترک های قلبم می افزود..

سرم را تکان دادم تا افکار گذشته از ذهنم پاک شود..

تداعی کردن خاطرات گذشته واقعا دشوار بود..

رو به روی خانه حسین آقا پسر حاج بابا قرار گرفتم..

زنگ خانه شان را فشردم..مریم خانم زن حسین آقا درب را باز کرد..زنی مهربان دوست داشتنی و فهمیده!

لبخند محجوبی زدم و سر به زیر انداختم..

-سلام مریم خانم..خوبید؟

لبخند گرمی زد و به آرامی گفت:

-سلام.قربونت دخترم..به خوبیت..تو خوبی؟

رز سرخ

سری تکان دادم و با نهایت متانت و وقار گفتم:

-حاج بابا گفت پیام شما رو خبر کنم امشب خونه حاج بابا و مامان گلی شام دعوتین!

با لبخند سری تکان داد و تشکر کرد..

دیگر وقت را تلف نکردم.. ترجیح دادم سریع بروم و حسن آقا را هم دعوت کنم..

با خداحافظی کوتاه به سمت خانه حسن آقا پسر کوچک حاج بابا پدر مانی حرکت کردم..

تقه ای به در زدم.. خوده حسن اقا در را باز کرد.. با دیدنم لبخندی گرم و مهربان زد و گفت:

-سلام دخترم.. چیزی شده؟

-سلام حسن آقا.. نه اومدم بگم امشب خونه حاج بابا و مامان گلی دعوتین!

با لبخند سری تکان داد و تشکر کرد..

با خداحافظی کوتاه به سمت خانه حرکت کردم..

در حین راه موبایل داخل جیبم لرزید..

برداشتمش و تماس را وصل کردم.. سحر بود..

-سلام تری خانم.. خوبی؟

-سلام..منون خوبم تو خوبی؟

-آره خوبم..زنگ زدم ببینم چیکار میکنی..

تره از موهای لختم را به داخل روسری فرستادم..

-هیچی..کمک مامان گلی میکنم واسه مهمونی امشب..

با کنجکاوی گفت:

-مهمونی؟

پوفی کشیدم و هوای بهاری را محکم بلعیدم..

-اوهوم..مهمونی!

کمی مکث کرد..سپس گفت:

-باشه پس..خوش بگذره!

تعجب کردم..موبایل را قطع نکرد..من هم قطع نکردم..تنها صدای نفس هاش پشت گوشی می آمد..

سکوت عذاب اور را به پایان رساندم..

-خوبی سحر؟

انگاری در این مدت پرت دنیای دیگری بود..چرا که یکدفعه با هول و ولا گفت:

-اها..اره..بخشید حواسم نبود قطع کنم..خداحافظ

قطع کرد و صدای بوق ممتد به داخل گوشی پیچید..

با تعجب موبایل را پایین آوردم و به صفحه اش خیره شدم..چرا سحر اینطوری شده بود؟

شانه ای بالا انداختم و موبایل را داخل جیبم انداختم و همانگونه که به سمت خانه حرکت می کردم زیر لب برای خودم آواز می خواندم..

مامان گلی همانطور که چادر سفید گلدارش را دور کمرش محکم می کرد رو به من گفت:

رز سرخ

-پاشو دخترم برو چند تا چایی خوشرنگ از سماور بریز بیار بخوریم گلومون خشک شد تازه شه..

با لبخند مهربانی گونه اش را پر مهر بوسیدم و از جایم برخاستم..

وقتی به صورت با نمک تپل مامان گلی نگاه می کردم و او از قدیم ها و خاطراتش می گفت از تمام درد هایم کاسته می شد..

مریم خانم با چشمانش تا آشپزخانه بدرقه ام کرد..واقعا زن مهربانی بود..برخلاف فائزه خانم همسر اقا حسن مادر مانی..

برعکس حسن اقا که مردی مهربان بود مادر و پسر عجیب مرموز بودند..

بیخیال این حرف ها شدم و به سمت سماور رفتم.

سینی را از پشت شیر آب برداشتم و کنار سماور گذاشتم..چند استکان و نعلبکی را به طور منظم داخل سینی چیدم.

قوری سفید و چینی را با دستگیره از روی سماور برداشتم و استکان ها را پر از چای کردم..

بعد از آن کمی آب جوش ریختم و با گذاشتن قندونی داخل سینی و برداشتن آن از آشپزخانه خارج شدم..

تا خارج شدم نگاه مانی به رویم افتاد..محلش ندادم..اصلا از رفتار های بی پروایش خوشم نمی آمد..

حس کردم کسی به من خیره است..نگاهم را کمی به اطراف سوق دادم و به چشمانی مشکمی رسیدم..

محمد بود..پسر مریم خانم و حسین اقا..چند وقتی بود ندیده بودمش..

در بین راه کمی مکث کردم..او هم انگار تازه مرا دیده بود..یعنی الان رسیده بود؟

با صدای مامان گلی به خود آمدم..

-چای چی شد پس دختر گلم؟

برای اینکه دیگر ضایع نشود با لبخند تصنعی به سمتشان قدم برداشتم..

کنار مامان گلی نشستم..محمد درست جلوی چشمانم بود..مثل همیشه سرش پایین بود و به هیچ کس اهمیت نمی داد...

البته ان هیچ کس خودم بودم!

میانه خوبی با نامحرم نداشت..چرا احترامشان را داشت..ادب را رعایت می کرد اما صمیمانه نه هرگز!

با صدای مریم خانم به خود آمدم..لبم را گزیدم..چه بی حواس شدم..بی حواسم کرده بود..

نگاهم را سمت مریم خانم سوق دادم.. به چشمهایش نگریستم.. محمد چشمان نافذ مشکی اش را از مادرش به ارث برده بود..

چشمائی درشت با موژه های فر و پر.. عجیب به صورت سپید مانندشان می آمد..

-خب دخترم کمی از الانت بگو.. درسات چطورره؟ دانشگاه؟

لبخند محوی زدم و با کمی طمانیه گفتم:

-همه چی خوبه.. درس ها عالییه.. امسال سال اخرمه.. به امید خدا فوق لیسانسم رو میگیرم و مشغول به کار میشم..

با رضایت و تحسین سری تکان داد..

در این بین فائزه خانم حرفم را در هوا گرفت و گفت:

-حالا مشغول چه کاری میشی؟

با متانت لبخندی زدم..

-اگه خدا بخواد طراحی دکوراسیون داخلی.. البته فعلا فرم پر کردم.. دیگه اگه بپسندند و قبولم کنن مشغول به کار میشم..

با عشوه کمی ابرو بالا انداخت و دست هایش را در هوا پیچ و تاب داد..

-حالا اونم بد نیست..ولی پسر ما ماشالله ماشالله چشم نخوره ایشالله..بدون نیاز به مدرک بالا الان تو کارخونه داییش دستیار اول مدیر عامله..ان شالله دو ماه دیگه که داداشم بازنشست بشه مدیر عامل میشه..اینا از درایت و هوش زیاد بچمه..

با پوزخندی که در دل زدم در دل گفتم:

-هوش و درایت؟ یا پول و پارتی؟ من و بازی نده خانوم ختم روزگار!
در جوابش تنها به لبخندی اکتفا کردم و سری تکان دادم..

ولی انگار قرار بود با اعصاب همه بازی کند..رو به مریم خانم گفت:

-مریم..محمد قرار نیست بره یک جای بهتری کار کنه؟ اگه می خوام بگم مانی یک جایی رو پیش خودش واسه محمد جور کنه؟ آره؟

مریم خانم بدون اینکه ذره ای خم به ابرو بیاورد لبخند مهربانی زد و گفت:

-نه خدارشکر کار بچم تو بانک خوبه..حقوقش هم خوبه و شکر خدا راضیه..دستت درد نکنه!

فائزه خانم لبی ورچید و گفت:

-نمیدونم والا.. از من گفتن بود!

در این بین بود که مامان گلی هی زیر لب استغفرالله می گفت و با لحنی طنز زیر لب خدایا توبه ای می گفت و دل مرا عجیب شاد می کرد..

خنده ام را در دل مخفی کردم.. چایم را همراه نعلبکی از داخل سینی برداشتم و کمی چشیدم..

چایش عطر خاص و بی نظیری داشت.. چای اصل شمال خودمان بود..

در این بین نگاهم دوباره اسیر چشمان محمد شد..

چای می خورد و در جواب صحبت های بقیه سری تکان می داد و گاهی اظهار نظر می کرد..

برگشتم به پنج سال پیش.. آن شبی که برایم کابوس بود.. شبی که بابا به زور آن لباس عروس را تنم کرد..

لباس عروسی که محبس تنم بود..

فرار کردم.. درست زمانی که باید بله عروسی را می گفتم..

رز سرخ

به کی؟

به فردی که بخاطر مال و ثروت او فروخته شدم..فردی هم سن و سال های پدر بی مسئولیت و بی غیرتم..

بغض کرده بودم..اگر حتی کلمه ای به زبان میاوردم بغض می ترکید و دیوانه فرض می شدم..

سعی در قورت دادن بغض را داشتم..

یاد آن شبی افتادم که به خیابان ها پناه آورده بودم و بی هدف می دویدم..

شبی که پرایدی دنبالم کرد..آن برایم پراید نبود..بلکه کابوسی به تیرگی شب و ترسناک مانند دیوی عظیم برای دختر بی سرپناهی همچو من بود..

و آن ناجی..

آن چشمان مشکی..

آن سپیدی رخسارش و سپیدی لباسش..

آن واهمه و شک..

آن بیم و ترس که رعشه انداخته بود بر تن لرزان و نحیف من!

رز سرخ

و محمدی که منجی من بود.. به او پناه اوردم.. نمی دانستم اما نیرویی عظیم مرا به سمت او می کشاند و به من اطمینان می داد که می توانم به او اعتماد کنم..

و مرا به این باغ آورد و زندگی جدیدی را به من بخشید..

رفت.. مدتی نبود و حال بازگشته بود..

خیسی چشمانم روی مژه هایم خانه نشین بود.. حتما چشمانم سرخ شده بودند.. پلک که زدم نگاه محمد را روی خودم حس کردم..

قلبم لرزید.. نباید می باختم.. نباید جلوی خاص و عام ضایع می شدم.. مخصوصا مانی ای که امشب عجیب رفتار های مرا هرچند کوچک زیر ذره بین نگاهش قرار داده بود..

با طمانیه طوری که زیاد واضح نباشد از جایم برخاستم و با ببخشیدی از خانه خارج شدم..

هوای خنک هوا که به صورتم خورد لرزه ای در تنم ایجاد شد.. کم کم زمستان داشت خودی نشان می داد و اظهار وجود می کرد..

لبخند تلخی زدم.. دستانم را به بغل زدم و به آسمان تیره شب که ستارگان با دلبری دور ماهشان می رقصیدند نگاه کردم!

رز سرخ

یادم آمد وقتی که بچه بودم با تارا خواهر بزرگترم روی تراس خانه می نشستیم و با ستاره ها صحبت می کردیم..

او می گفت که مادرمان به آسمان رفته و آن ستاره ای که چشمک می زند مادر است..

و من در عالم بچگی با مادر ستاره ماندم دست تکان می دادم و وقت های تنهایی با او درد و دل می کردم..

با یاد تارا و قربانی شدنش قطره اشکی از چشمم چکید..

خواهرم کجایی تا ببینی من هم می خواستم قربانی شوم.. ولی حالا از آن قصر متروکه و سرد که همانند قطب یخ می بستی گریختم و به بهشتی آمده ام که قلب سردم را ذره ذره با گرمای وجودش گرم می کند..

در میان اشک و آه لبخندی زدم..

پیش مادر جای امن هست؟

یعنی الان تو هم یکی از همین ستاره های چشک زن هستی که بی قرار و بی تاب به رویم چشمک می زنند؟

یعنی نغمه هایم را می شنوی؟

با باور کردن این حرف دلم گرم شد.. خواهر و مادر عزیزم درد و دل هایم را می شنوند..

فقط از شما می خواهم دعا کنید که موفق شوم..همین!

رز سرخ
با صدای پایی که آمد برگشتم.. با دیدن مانی که دست در جیب های شلوارش به سمتم قدم برمی داشت اخم ریزی
کردم..

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از کنارش بگذرم که با دست مانعم شد.. با گوشه چشم نگاهی به رویش انداختم..

لبخندی بر لب داشت که اصلا متوجه معنای ترسناکش نمی شدم.. هر چیزی که به مانی وصل می شد ترسناک بود..

او مرموز بود و اصلا مورد اعتماد نبود..

چشم در اطراف گرداند و با لحنی مرموز گفت:

-چی شده یکدفعه هوس هوای خنک زد به سرت؟ عاشق شدی؟

چشمهایم را بستم و سری از روی تاسف تکان دادم..

نمی خواستم جوابش را بدهم.. فقط برای رهایی از آن مهلکه با لحنی تند گفتم:

-دلیلی نمی بینم بخوام توضیح بدم.. دستت رو بردار

خندید.. بلند.. با دست آزادش دستی به ته ریش زبرش کشید و گفت:

-باشه باشه چرا شیر میشی؟ بهت نمیاد خاله موشه..

دیگر داشت گستاخی می کرد.. با تمام قدرت دستش را پس زدم و به سمت خانه حرکت کردم..

حتی به صدای بلند خندیدنش که قه قه کنان مرا مورد تمسخر خود قرار داده بود گذشتم.. همه چیز او برایم تهی بود..

وارد که شدم نفس عمیقی کشیدم.. واقعا غیر قابل تحمل بود این پسر..

چشم گرداندم.. با دیدن جای خالی محمد.. متعجب لب گزیدم.. نبود..

کجا رفته بود؟

برای اینکه مدت زمان ایستادنم طولانی نشود خواستم روی مبل کنار مامان گلی بنشینم که مریم خانم همانطور که به سینی چای روی میز اشاره می کرد با لبخند گفت:

-دخترم اگه زحمتی نمیشه این سینی رو می بری آشپزخونه؟

لبخندی زدم و بی درنگ البته ای گفتم..

سینی را برداشتم و با قدم های اهسته و متین وارد آشپزخانه شدم..

ناگهان با دیدن محمد داخل آشپزخانه خشکم زد.. او هم با دیدن من کمی تعجب کرد.. کمی به حالت مات ماند اما سریع به حالت اول خودش برگشت..

رز سرخ

-سلام..

با شنیدن صدایش به قلبم اجازه سخته کردن دادم..چه چیزی در طنین صدایش وجود داشت که اینگونه جذبش می شدم؟

سر به زیر انداختم و تره ای از موهایم را به پشت گوش فرستادم..

-سلام..

با دیدن سینی که در دست داشتم گفتم:

-بدینش به من..

برای گرفتن سینی به سمتم آمد و همانطور که سینی را از دستم می گرفت با لحنی پرسشی اضافه کرد..

-جای نمکدون ها رو بلدین؟

داغ کرده بودم..در این لحظه به همه چیز فکر می کردم جز نمکدون..حضورش آن هم در این فاصله برای گر گرفتن و داغ شدن کافی بود..به آرامی زمزمه کردم:

-بله بلدم..

سری تکان داد و کمی عقب ایستاد..انگار تمایلی به این نزدیکی نداشت..

سر به زیر گفت:

-پس بی زحمت بدین به من..

آرام سری به معنای باشه تکان دادم و به سمت یکی از کابینت های بالا سمت چپ قدم برداشتم..

نمکدان ها در آخرین طبقه بود و قدم کفایت آن فاصله را نمی کرد..

انگار فهمید..

سینی چای را داخل سینک ظرف شویی گذاشت و بدون اینکه چیزی بگوید پشتم ایستاد و دستش را برای برداشتن نمکدان بلند کرد..

حس به اینکه درست در چند میلی متریه آغوشش محصور ماندم لذت بخش و غیر قابل وصف بود..

می ترسیدم درست در همان جا ببازم و خود واقعیم را نشان دهم..

رز سرخ

به طور مداوم چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم.. پلک هایم را به روی هم گذاشتم..

نمکدان را برداشتم و فاصله گرفت اما عطرش هنوز در سرم اکو می داد..

نامحسوس پوفی کشیدم و باز گشتم..

خواستم چیز بگویم اما نبود..

با دهان باز از تعجب دیده ام مات درب آشپزخانه ماند..

چه قدر زود رفت؟

پوزخندی زدم و آرام به سمت سینک ظرفشویی رفتم تا استکان ها را بشویم..

نمی دانستم رفتارهایم را چگونه پیش خودم تعبیر کنم..

اما می توانستم بگویم که حداقل هیچ حسی به من ندارد!

بلکه حتی مرا چه در خیال بلکه در دنیای واقعی هم نمی بیند..

و چون من هر حرکت و رفتارم را برای خودم زیر ذره بین قرار دادم.. تا حرکتی از جانب او حس می کنم فکر می

کنم که او هم به من بی تمایل نیست..

و این اشتباه ماست..

رز سرخ

بلکه آن ها اصلا علاقه ای به ما ندارند و ما بخاطر اینکه دنیای خیالی و رویایمان را با آنها رنگین کردیم حس می کنیم هر واکنشی از سوی ما..کنشی از سوی آن ها دارد!

هه..این غیرممکن ترین محال ممکن دنیاست!

با لبخند به فرد رو به رو ام خیره شدم..محسن بود..یکی از شاگردان ممتاز و بلا نسبت خرخون دانشگاه..

-تا کی می تونم بیارم خدمتتون؟

لبخند متینی زد و سرش را پایین انداخت..

-هر وقت کارتون تموم شد..فعلا بهش احتیاجی ندارم..

لبانم را به حالت متفکر به روی هم فشردم و به جزوه ها خیره شدم..

-حالا که هفته دیگه امتحانه...من این جزوه رو میبرم و کپی اش میگیرم..و بعدش میارم خدمتتون!

با رفتاری بامزه طوری که نمی خواست نگاهش به نگاهم بیفتد ممانعت کرد و دستانش را به حالت نه بالا آورد..

-لازم نیست..خودم تو خونه یکی دیگه دارم..کارم رو حل می کنه..

لبخند مهربانی زدم..

با خدانگهدار کوتاهی که گفت ازش جدا شدم..

دسته کیف شانه ایم را روی شانه ام جابه جا کردم و جزوه هارا داخل کیفم گذاشتم و زیپ کیف را بستم..

به طرف درب خروجی دانشگاه حرکت می کردم که با صدایی کسی که اسمم را خطاب کرد برگشتم..

با دیدن کیانوش..پسر شر دانشگاه اخم هایم را در هم کشیدم..یکی از بزرگترین معیار هایش که هرکسی با او برخورد می داشت چشمان هیز و ابیش بود.

آن چنان تپله هایش وحشی و سرکش بود که عجیب لرز را در تن ایجاد می کرد..

اما خیلی وقت هست خود را در برابر چنین دیو های محکم و استوار کرده بودم..

تنها سرجایم ایستادم که بگوید چکارم دارد..

خوشم نمی آمد او را هر لحظه برای شکار حریص تر کنم..گویی که فکر کند بی تمایل به او نیستم..حتی فکرش هم دیوانه ام می کند..

دستانش را داخل جیب شلوار لی اش کرد و با قدم هایی سست مانند و نگاهی هیزمانند نزدیکم شد..

رز سرخ

کمی عقب تر ایستادم.. اخم هایم را در هم فشردم و مشت های گره شده ام را بیشتر در هم فشردم.. که فکر نکنند از او ترسیدم..

-سلام ترانه خانم!

زیر لب سلامی آرام گفتم.. وقتی دید منتظر هستم تا باقی حرفش را بگوید و هیچ تمایلی از بودن با او در اینجا ندارم.. شروع کرد به حرف زدن..

-ببین ترانه..

اجازه ندادم باقی حرفش را بزند.. مانند شیری درنده با غرشی رعد آسا دستانم را بالا بردم و با چشمانی وحشی تر از او برای به سلاح کشیدن طعمه نگاهش کردم و با صدای محکم غریدم..

-حق ندارین من رو به اسم کوچیک صدا بزنیند.. خانم ایزدی.. تمام!

خندید.. بلند.. مانند نامادری سفید برفی که در عالم بچگی کابوس هر شبم را برایم رقم می زد..

سرش را به معنای باشه تکان داد و گفت:

-باشه باشه چرا وحشی میشی خرگوش کوچولو.. نه ببخشید خانم ایزدی.. خب عرضم به حضور تون..

نگذاشتم ادامه دهد.. از قصد واژه خانم را کشید تا وجود مرا به رگبار تمسخر ببندد..

فکر کنم تنها هدفش از ایستادن در اینجا یورتمه رفتن روی اعصاب و روان من بود..

اصلا دوست نداشتم وقتم را با چنین فرد بیهوده ای صرف کنم..

با پوزخندی عریض مانع ادامه حرفش شدم و با لحنی محکم و تمسخر آمیز همانطور که وحشیانه به ابی چشمانش نگریستم زمزمه کردم..

-دوس ندارم وقت باارزشم رو در کنار ادم بیهوده ای مثل شما صرف کنم.. خیلی چیزها باارزش تر از موندن در اینجاست..

کنار یک سگ نشستن شرف داره به کنار بعضی ادما ایستادن.. حداقل سگ میدونه چه مقدار و چقدر واق واق کنه.. ولی متاسفانه بعضیا هنوز به درک این چیزها نرسیدن..

روز خوش!

و با لبخندی پیروز مندانه از جلوی چهره بهت زده کیانوش گذشتم.. از جواب دندان شکنم ان هم در این موقعیت حساس عجیب لذت بردم..

با قدم هایی استوار و خانومانه قدم برمی داشتم و از درب ورودی دانشگاه گذشتم.. کنار خیابان ایستادم..

برای تاکسی زردی که رد می شد دست تکان دادم.. ایستاد..

سوار که شدم از شیشه ماشین به کیانوشی خیره شدم که با اخم و دست به سینه به تاکسی زرد رنگی خیره بود که دشمنش را در خود محصور کرده بود..

در دل پوزخندی زدم و ادرس خانه را به راننده دادم و راننده هم ماشین را روشن و به سمت خانه حرکت کرد..

همانطور که دانه دانه گیلاس را داخل دهان می گذاشتم و فیلم تماشا می کردم به التماس های سحر گوش میدادم..

-بیا دیگه تری خره..یک شبه..کامی هر ماه یکبار سور میده..لامصب مهمونیاشم مهمونیه..بخور بخوره..وال...

-بسه سحر..دیوانم کردی..مگه کم خوردم که پاشم پیام اونجا بخورم..حوصله ندارم..باشه؟

صدای بغضش پشت گوشی بلند شد..با چشمهای گرد شده به موبایل خیره شدم..واقعا داشت اشک می ریخت؟

یک لحظه از خودم بدم آمد که اینچنین مسبب اشک ریختن دوستی شدم که برایم جانش را هم فدا می کرد..

زیر لب با صدایی بهت زده و شرمنده زمزمه کردم..

-سحر جونم..

صدای فین فینش مرا به خنده باز داشت..صدای قهقهه ام را که شنید کوفتی نثارم کرد و

رز سرخ

کمی فحش و بد و بیراه گفتم..

وقتی که حس کردم خالی شد گفتم:

-خب خانومی..ساعت چند حاضر باشم؟

با جیغی که کشید موبایل را از کنار گوشم دور کردم..تند تند و بی وقفه و پشت سر هم می گفتم..وای تری عاشقتم..عاشقتم..

سری از روی تاسف برایش تکان دادم و با گرفتن ادرس و خداحافظ تماس را قطع کردم..

موبایل را کنارم روی کاناپه انداختم و باقی فیلم را تماشا کردم..

مشغول عوض کردن کانالها با کنترل بودم که صدای ایفن بلند شد..حتما مامان گلی بود..ولی چقدر خریدش زود تموم شد..

ظرف گیللاس را از روی پایم برداشتم و روی میز رو به روام گذاشتم..از جایم بلند شدم و به سمت درب حرکت کردم..

در را که باز کردم متوجه شدم روسری ندارم..اما برای پیشیمان شدن زیادی دیر بود چرا که درب کامل باز شد..

با دیدن مانی پشت درب چشمهایم گرد شدند..شاید الان اگر کس دیگری بود برایم ذره ای مهم نبود..ولی مانی..نه این غیرممکن بود!

رز سرخ

او هم چشمانش گرد شده بود ولی خیلی زود جایش را به یک نیشخند خیلی زشت داد..وقت را تلف نکردم و خیلی سریع درب را بستم..اما او سمج تر از این حرفا بود..پایش را درست لای درب گذاشته بود..

-عه عه ترانه خانم چرا در و از رو مهمون میبندی؟

چشمانم را از روی حرص بستم و به تقلا کردنم برای بستن درب ادامه دادم و لحظه ای سست نشدم..

-برو کنار مانی وگرنه جیغ میزنم..

صدای خنده بلندش که تنم را به لرزه در می آورد به گوش رسید..وجودش را اینجا اصلا مناسب نمی دانستم..

-جیغ بزن خانومی..کسی تو باغ نیست..صداتم که تا خونه ماهم نمی رسه..پس از چی میترسی؟

آه از نهادم برخاست..فکر این جایش را نکرده بودم..اصلا او این وقت صبح اینجا چه می کرد..در فکر درگیری با افکار مزاحم خود بودم که نفهمیدم چی شد..

در یک حرکت غیر منتظره درب را محکم هل داد و من هم چون انتظارش را نداشتم تعادل را از دست دادم و محکم خوردم زمین..صدای آخم که بلند شد مانی بالای سرم ایستاد..

با چشمهای عصبانی قهوه ای رنگم بهش خیره شدم..خندید..

رز سرخ

آرام آرام قدم می زد و هی نزدیک تر می شد..و من همانطور که با دست راستم آرنج دست چپم را که کمی ضرب دیده بود گرفته بودم روی زمین می خزیدم و عقب عقب می رفتم..

تا انجایی پیش رفتم که محکم خوردم به دیوار..لبم را به روی هم فشردم و سعی کردم از

جایم برخیزم..مانی به سمتم آمد..تا خواست با بدجنسی دستم را بگیرد با صدای کسی از پشت سر هردو میخکوب شدیم..

-اینجا چه خبره!؟-

مانی با تعجب سرجایش ایستاد و برگشت عقب..با چشمهای گرد شده به محمدی خیره شدم که با عصبانیت به مانی خیره بود..

اما با دیدن من نگاه خشمگینش که همانند اژدها شعله ور بود و به سمت چشمهایم آتش پرتاب می کرد..سوق داد..

آب دهانم را قورت دادم..اصلا دوست نداشتم من را اینچنین ببینند..آن هم با این وضعیت..

شرمنده چشمهایم را بستم و سر به زیر انداختم..کف دستم را که مچ دست چپم را محصور خودش کرده بود بیشتر فشردم تا کمی از درد قلبم کاسته شود..

مانی پوزخندی زد و دستانش را داخل جیب هایش فرو برد..

-چیزی نشده داداش..ترانه داشت فضولی می کرد خواستم کمی ادبش کنم..

با خشم سر بلند کردم..نگاه محمد به روی خودم سوالی بود..

با عصبانیت به مانی نگاه کردم اما مخاطبم محمد بود..با خشم گفتم:

-چرا دروغ میگی..این تو بودی که اومدی تو خونه و می خواستی من رو اذیت کنی..

مانی نیش خندی به روی من زد و بدون اینکه جواب هیچ کداممان را بدهد چند ضربه ای آرام به روی شانه محمد زد و از خانه خارج شد..

و من را در جهنمی سوزان تنها گذاشت..حال باید تقاص تمام گناهان را من پس دهم؟

به سختی از جایم برخاستم..

محمد نگاهش به زمین بود..تازه یادم افتاد روسری سرم نبود..حق داشت..

به سختی زیر لب زمزمه کردم..

-همش حقیقت بود..اون دروغ گفت!

صدایی از محمد نیامد..پس از مکثی آرام زیر لب خداحافظی گفتم و از خانه خارج شد..

همین که رفت آهی کشیدم..

رز سرخ

چرا درست باید در چنین زمانی که نه مامان گلی هست و نه حاج بابا مانی سر و کله اش پیدا شود و بدتر از آن در چنین موقعیت و خیمی..محمد هم سر برسد..

واقعا ادم خوش شانسی هستم!

از جایم برخاستم و لباس هایم را تکاندم..پوفی کشیدم و به سمت درب رفتم و درب را بستم..خواستم قدم از قدم بردارم که دوباره زنگ درب زده شد..

ترسیده از اینکه باز هم مانی باشد با لحنی که سعی داشتم نگرانی و ترس درونش مشهود نباشد گفتم:

-کیه؟

با صدای مامان گلی که گفت منم نفسی از سوی آسودگی کشیدم..

-مامان گلی پس من رفتم دیگه..چیزی از بیرون نمی خوی؟

مامان گلی همانطور که مشغول تا کردن لباس ها بود..با لبخند گفت:

-نه دخترم..ولی دخترجان..زود بیای خونه ها..ساعت ۹خونه باشی وگرنه حاجی رو که میشناسی؟دمار از روزگارت در
میاره..باشه گل دختر؟

با لبخند چشمی گفتم و با خداحافظی از خانه خارج شدم..

از باغ که بیرون رفتم..چند دقیقه ای منتظر اژانس شدم..همان طور که انتظار می کشیدم به موقع رسید..

سوار شدم و ادرس را گفتم..یک ساعتی بعد درست جلوی همان اپارتمانی که سحر ادرس داده بود ایستادیم..کرایه
را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم..

کمی به اطراف نگاه کردم..رهگذر کم بود..خب معلوم بود منطقه پولدار ها گذر کمتری دارد نسبت به پایین نشین ها..

به اپارتمان رو به رو ام نگریستم..در عین سادگی عجیب شیک بود..با قدم های متین و با وقار زنگ طبقه سوم را
زدم..صدای بم و مردانه کسی از پشت ایفن بلند شد..

-بفرمایید..

رز سرخ
-بخشید..منزل آقای کامران احمدی؟

-بله..با کی کار دارین؟

-از طرف سحر نیک بخت اومدم..

-بیا تو..

در با صدای تیکی باز شد..

وارد شدم..با دیدن اسانسور به طرفش حرکت کردم و دکمه اش را فشردم..

اسانسور که ایستاد سوار شدم و طبقه سوم پیاده شدم..

با دیدن درب کرم رنگ و چوبی مقابلم لبخند مطمئنی زدم..ادرس درست بود..

به آرامی تقه ای به در زدم..همانطور که انتظار باز شدن درب را می کشیدم به تیپم نگاه کردم..

یک مانتو کوتاه سفید..با شلوار جین ابی و شال ابی نفتی..موهای فرم را هم از شال به حالت زیبایی بیرون فرستاده
بودم..

درب باز شد..

رز سرخ

مردی خوش هیكل با لباس مشكي چسبي كه بر تن داشت و عضله هایش درونش خودنمایی می کرد.. با آن زنجیر طلایی كه دور گردنش انداخته بود مقابلم ایستاد..

به نیش خند عریضش به روی خود توجه نکردم و وارد خانه شدم..

تا وارد شدم با دیدن مهمانی مقابلم چشمانم گرد شدند..

این مهمانی دور از انتظارم بود.. اما سحر گفته بود تنها یک مهمانی دوستانست و افراد فقط برای خوش و بش در کنار هم هستند..

اما اینجا..

دخترها و پسرها با ظاهر هایی اشفته و غیر قابل وصف در آغوش هم می رقصیدند..

بعضی در کناری مشغول لاس زدن بودند و برخی دیگر جام های شرابشان را به یکدیگر تعارف می کردند..

فضا خاموش بود و دود و رقص نور فضا را مهیج تر کرده بود..

مخصوصا صدای کر کننده اهنگ كه از سمت دیجی كه حس می كنم تعادل خاصی روی حرکاتش نداشت.. می آمد..

از آمدنم پشیمان شدم تا خواستم برگردم دو تا مرد غول پیکر با چهره های وحشتناک سد راه شدند..

با تعجب به آنها نگاه کردم.. اما آنها بی توجه به من مشغول صحبت بودند..

رز سرخ
پوفی کشیدم..به ناچار رفتم و روی یکی از صندلی های آنجا نشستم.

باید تا آخر مهمانی صبر می کردم..

اخ از سحر فراموش کرده بودم..سریع موبایلم را برداشتم و شماره سحر را گرفتم..

با تعجب به بوق های پی در پی گوش کردم..

و دریغ از جوابی از سوی سحر..

چند بار دیگر شماره اش را گرفتم اما جوابی نشنیدم..عصبانی شدم..شاید برایش اتفاقی افتاده بود..

نگران از جایم برخاستم..شاید همین جا باشد..

در همین اطراف از چند نفر سراغش را گرفتم اما کسی او را ندیده بود یا اینکه او را نمی شناختند..

پوفی کشیدم و از بین افرادی که مست بودند و تعادل جسمی مناسبی نداشتند به سختی عبور کردم..

از روی راه پله ها حرکت کردم و به طبقه بالا رسیدم..افراد کمی آنجا بودند..

تعداد زیادی اتاق در آن سالن طویل بود..

انقدر نگرانی ام زیاد شده بود که به سمت اتاق ها رفتم و یکی یکی درب هایشان را گشودم..

رز سرخ
تا مگر ردی از سحر پیدا کنم..

وقتی درب یکی از اتاق هارا گشودم با دیدن صحنه مقابل جیغی زدم و همانطور که سریع چشمهایم را روی هم می گذاشتم درب را بستم..

وقتی درب را بستم سریع و سست به درب تکیه دادم و چشمهایم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم..

واقعا صحنه وحشتناکی بود..اصلا اینجا را دوست نداشتم..

سرم را به چپ و راست تکان دادم..

با احتیاط کمی جلوتر رفتم..تا خواستم درب یکی از اتاق های دیگر را باز کنم دستی از پشت به شانه ام زد..

هینی کشیدم و با ترس برگشتم..

با دیدن مردی قوی هیکل که اب از لب و لوچه اش راه افتاده بود و با هیزی نگاهم می کرد..ضربان قلبم بالا رفت..

اب دهانم را قورت دادم و قدمی به سمت عقب برداشتم..

مرد با لبخند عریض و طویلی تلوخوران یک قدم به سمتم برداشت..

داشتم با خودم فکر می کردم که می توانم در حرکتی فرز و زیرکانه از تله اش نجات یابم که او امان نداد و در حرکتی غیر منتظره بازوام را محکم گرفت و من را سمت خودش کشید..

رز سرخ

جیغی زدم و به گریه افتادم..اما هیچ سودی نداشت..جیغ و ناله من در میان اهنگ کرکنده فضا هیچ بود.

تنها خدا را التماس می کردم و از او طلب یاری داشتم..

تقلا می کردم تا از بغلش رها شوم..اما او سعی می کرد تقلاهای مرا مهار کند و همانطور آرام آرام به سمت یکی از اتاق ها حرکت می کرد..

ناگهان یاد همان شبی افتادم که هنوز هم کابوس هرشیم هست..ان پراید..

راننده مرد..

آن خندیدن های وحشتناک..

ان ترس و دلهره..

آسمانی به سیاهی شب..

اشک هایم شدت گرفتند..تقلاهایم بیشتر شدند..

هیچ راه نجاتی نداشتم..

اما..

نا امید نشدم و چشمانم را بستم و با صدای بلندی جیغ زدم...

_____دا

آخرین امیدم داشت به واهی تبدیل می شد که ناگهان مرد از من جدا شد و محکم زمین خورد..

با چشمهای گرد شده به جسم بی جون مرد نگاه کردم..تا به خودم بیایم محکم در آغوشی کشیده شدم و او مرا محکم و سریع به سمت زمین خم کرد..

تا خواستم چیزی بگویم صدای انفجار وحشتناکی بلند شد..

دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و جیغ زدم..

صدای جیغ و داد می آمد..

صدای آژیر پلیس و آمبولانس..

با وحشت و ترس و لرزی که در تنم رخنه کرده بود از جایم برخاستم و به ناجی ام نگاه کردم..

با دیدن محمد قلبم از حرکت ایستاد..

نفس کشیدن برایم سخت شد..قلبم داشت از سینه بیرون می آمد..

او اینجا چه می کرد..باز هم ناجی ام شده بود..

از سر خجالت نمی توانستم نگاهش کنم..

با چهره ای عصبی و فک منقبض شده نگاهم کرد و با پوز خند گفت:

رز سرخ

-فکر نمی کردم همچین دختری باشی..اما الان وقت این حرف ها نیست..باید یک فکری به حال فرار کردن از این
اتیش باشیم..

با وحشت به شعله های حریقی نگریستم که وحشیانه خودشان را به در و دیوار می کوبیدند..

دود بدی بلند شده بود..کم کم از اکسیژن فضا کاسته می شد و این اصلا برای ما خوب نبود..

محمد از جایش برخاست و جسم بی جون مرد را بلند کرد و به داخل یکی از اتاق ها کشید..

بعد از آن به سمتم آمد و از استین مانتو ام گرفت و من را به سمت یکی از پنجره ها برد..

از بالا به پایین نگاه کرد..آتش نشان ها در تلاطم بودند تا افراد رو نجات دهند..

آن پایین قیامتی بود..

و بالا..

جهنمی سوزان!

به سرفه افتاده بودم..نفس کم آورده بودم..محمد با نگرانی به چهره ام نگاه کرد..

-خوبین؟

چشمهایم به شدت می سوزید..به سختی نگاهش کردم و آرام لب زدم..

-نه..نفس کشیدن برام سخته..تو رو خدا راه نجاتی پیدا کنین تا از این جهنم بریم بیرون..

قبل از اینکه ازم دور بشود آرام گفت..

-خودت پا تو این جهنم خانمان سوز گذاشتی و من رو هم اسیر کردی..

و رفت..

با بغض به جای خالی اش نگاه کردم..چه قدر کار احمقانه ای کرده بودم که امدم..

و اینگونه در مقابل مرد رویاهایم تحقیر شدم..

کمی به اطراف نگاه کرد..انگار او هم در مقابل این دود های سوزنده کم آورده بود..

شدت سرفه هایم بیشتر شد..

گلویم به خس خس افتاده بود..چشمهایم را از شدت سوزش بستم..

پاهایم سست شدند و کنار دیوار زانو زدم..

دستم را روی گلویم گذاشتم و تند تند نفس های عمیق می کشیدم..

صدای نگران محمد درست کنار گوشم بلند شد..

اما نمی دیدمش..تنها گلویم را می فشردم..انگار می خواستم گلویم را از بند سلاخی قوی رها کنم..

در پی تقلا کردن برای لحظه ای نفس کشیدن بودم که ناگهان خودم را معلق در میان آسمان و زمین حس کردم..

چشمانم از شدت بهت و حیرت گرد شدند..محمد مرا در آغوش خود مانند پرکاهی سفت و محکم گرفته بود..

دوباره چشمانم را بستم

و با دست هایم به پیراهنش چنگ زدم..

دیگر داشتم با زندگی خداحافظی می کردم که صدای فریاد بلند ..یاعلی..محمد بلند شد و با جهشی محکم از روی زمین برخاست دوباره روی زمین نشست..

تنها هجوم قدرتمند دود و آتش را ذره ای به روی خود حس کردم..

اما..

دیگر متوجه باقی ماجرا نشدم..و چشمهایم آرام آرام به روی هم افتاد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم!

محمد

با اضطراب و تشویش داخل سالن بیمارستان قدم می زدم..
و مدام مشت گره شده دست راستم را بر روی کف دست چپ می کوبیدم..

چرا باید چنین اتفاقی می افتاد..

ترانه ان موقع شب در ان مهمانی کثیف چه می کرد..

سرم را محصور دستانم کردم.. باورش سخت بود.. ترانه چنین دختری باشد.. به نگاه های معصومش نمی خورد..

ولی ما که او را نمی شناسیم.. پس نمی توانیم قضاوت کنیم..

همین که سر جایم برگشتم تا دور دیگر بزنم با دیدن حاج بابا که مستقیم و خشن به سمتم می آمد سر جایم
میخکوب شدم..

مانی و بابا هم همراهش بودند..

اب دهانم را قورت دادم و صاف ایستادم..

حاج بابا نزدیکم شد..

سر به زیر انداختم و زیر لب به آرامی سلام کردم..

تا سرم را بالا آوردم با سیلی محکمی که حاج بابا بر روی گونه ام کاشت روی زمین پرت شدم..

با آنکه سنی ازش گذشته بود اما ضرب دست قوی داشت..

دستم را روی گونه سرخ و کبودم گذاشتم و آرام از جایم برخاستم..

تنها پوزخند مانی روی اعصابم یورتمه می رفت.. به بابا خیره شدم که با نگرانی و سردرگمی نگاهم می کرد..

و در آخر..

به چهره برافروخته و عصبی حاج بابا نگریستم..

همچون ازدهایی خشمگین تند تند نفس می کشید..

تا خواستم لب از لب باز کنم فریاد زد..

رز سرخ

-خفه شو پسره احمق..خفه شو..یک نامرد و نامروت تو خونم بزرگ کردم..حیف نون و نمک حلالی که از سر سفرم خوردی..حالا اون دختره احمق که نمیدونم از کجا پیداش شده بود یک چیزی..تو دیگه چرا همچین کردی و ابروی خانوادگی ما رو جلوی در و همسایه بردی؟

این بود جواب محبت؟

این بود جواب مردونگی که در حقت کردیم و بزرگت کردیم..دختره لامصب..پسر می..از خونمی..عزیز می..از هر بگی برام عزیز تر بودی..روت قسم می خوردم بسکه مرد بودی..ولی حالا چی..

تک خنده ای کرد و دستش را روی قلبش گذاشت..این فشار های عصبی برای قلب کهنه و قدیمی اش اصلا خوب نبود..با لحنی محکم که در تضاد با حال جسمانی اش بود ادامه داد..

-تموم شد..دیگه برام مردی محمد..

داد زد:

-حیف اسمی که روت گذاشتن..حیف اون اسمی که مال پیغمبره و تو اینجوری ننگش کردی..

تا خواستم چیزی بگویم و دفاعی از جانب خود بکنم..فریاد زد..

-هیچی نگو..هیچ توجیهی نیار..هیچی..همین که دیدم تو و اون دختره قرتی از تو اون ساختمون بغل تو بغل هم اومدین بیرون..اونم با اون وضع..

لااله الا الله..

رو کرد سمت بابا و گفت:

-ببین حسین..از الان به بعد پسرت محمد مرد..از خانواده من طرد می شه..همین امروز برو ساکش رو جمع کن از خونه من بنداز بیرون..همین الان میریم عقدشون می کنیم..

با چشمانی متحیر به حاج بابا نگاه کردم که دوام نیاورد و سیلی دوم را محکم تر و پرشتاب تر بر روی صورتم فرو نشاند..

صورتم ۹۰درجه به سمت چپ پرت شد..

به سختی برگشتم..

بابا سری از روی تاسف به رویم تکان داد و بازوی حاج بابا را گرفت..

قبل از آنکه برود حاج بابا خطاب به مانی گفت:

-برو پسر من اون دختره هرجایی رو بیارش تو ماشین..این پسره رو هم بیارش..دم اولین محضر خونه وایستا..تا منم پیام..

و رفتند..

رز سرخ

نگاه آخر مانی را به روی خودم حس کردم..تحقیر..تمسخر..پوزخند..همه نوع سرزنش و طعنی در چهره اش بیداد می کرد..

شصتم را گوشه لب خونی ام گذاشتم و کمی از خونس را زدودم..

مانی دستانش را درون جیب کت اسپورتش فرو برد و با نیشخند مضحکی که گوشه لبش داشت به سمت اتاق ترانه رفت..

به اتاق ترانه نگاه کردم..به خاطر اون دختره احمق باید تاوان پس می دادم..ازش متنفر بودم!

که این چنین در مقابل چشمهایم پدر و پسرعمو و پدربزرگم تحقیر شدم..

طاقة فرسا بود..از همه بدتر در مقابل چشمهای مانی که هر لحظه دنبال بهانه ای بود که مرا به رگبار تمسخر ببندد..

درد داشتم..نه درد زخم و صورتم..بلکه دردی که درون قلبم کاشته شده بود و ترکی عظیم روی قلبم ایجاد کرده بود..

صورتم را رو به آسمان گرفتم..

—خدا یا..خودت پشت و پناهم باش..آمین!

با بغض به داخل خانه پرت شدم..

هیچی نگفتم..تنها دستانم را مشت کردم..قطره ای از گوشه چشمم چکید و روانه گونه نرم و بی فروغم شد..

صدای پر صلابت و پیرش بلند شد..

-اینم یه خونه که واستون جور کردم..نمی خوام دیگه هیچ وقت بینمتون..هیچ وقت!

و درب خانه بود که محکم به روی من و محمد بسته شد..

به روی آرزوهایم..

به روی رویاهایم..

به روی زندگی ام..

و حال باید زندگی ای را می گذراندم که درونش تنفر موج می زد..

حتما از من متنفر بود..حتما!

صدای پایش را شنیدم که خشمگین از کنارم گذشت و به سمت اتاقی رفت..

رز سرخ

درب را که باز کرد متوجه شدم سرویس بهداشتی بود..

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را قورت دادم.. با انگشت سیابه ام قطره اشک سمجم را زدودم..

با پاهای سست به سمت یکی از مبل های توی سالن حرکت کردم..

روی مبل که نشستم نگاه کلی به خانه کردم..

یک خانه نقلی با پذیرایی کوچک و یک آشپزخانه کوچک تر..

با دو تا اتاق و یک سرویس بهداشتی..

پوفی کشیدم و سرم را میان حصار دستانم قرار دادم.. همین را هم که داشتیم باید خدا را شکر می کردیم..

محمد از سرویس خارج شد.. صورتش را شسته بود و حال داشت با حوله صورتش را خشک می کرد..

بیچاره چه قدر دلم برایش سوخت.. بخاطر من چقدر کتک خورده بود..

چه تحقیرها که نشده بود..

هنوز تو شوک اتفاقات دیشبم..

ان دعوت..

نبود سحر..

رز سرخ
ان مرد مست..

منجی همیشگی محمد..

ان انفجار..

بیهوش شدن..

سیلی خوردن از حاج بابا..

طرد شدن..

همه توی یک شب..

غیرممکن بود.. وحشتناک بود..

کابوسی خوف ناک به کابوس های دیگرم افزوده شد..

و حال تا عمری باقیست باید حسرت و تقاص لحظه ای زودگذر و شبی ننگ را بدهم..

حال میفهمم که لذتش یک شب است و درد کشیدنش هزار شب!

نگاه محمد به چشمهایم افتاد.. تهی از هر حسی..

سرد طوری که از سرمایش لرز به تنت منتقل می شد..

حوله را کناری گذاشت و به سمت یکی از اتاق ها حرکت کرد..

رز سرخ
با غم به کبودی گوشه لب و پیشانی اش نگاه کردم..

حتما خیلی درد می کرد..

در اتاق را محکم برهم زد..

نتوانستم بیخیال بنشینم.. گرچه او نمی خواهد مرا ببیند اما نمی توانم بیخیال درد کشیدنش باشم..

از جایم برخاستم و به سمت اشپزخانه جدیدم حرکت کردم.. آرام آرام به تک تک کابینت ها سرک می کشیدم..

از آخر در یکی از کابینت های بالا ضد عفونی و چند تا باند یافتم.. آنها را برداشتم و از اشپزخانه خارج شدم..

پشت درب اتاق بسته محمد ایستادم.. مردد بودم که بروم داخل یا نه.. مسلما اجازه ورود نمی داد..

اما خب درد کبودی و زخمش بیشتر می شد.. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم..

با دست ازادم تقه ای به درب زدم.. کمی منتظر ماندم..

جواب نداد..

پوفی کشیدم و دستگیره فلزی سرد را لمس کردم و پایین کشیدمش..

روی تخت دو نفره اتاق نشسته بود و پشت به من سرش را میان دستانش محصور کرده بود..

با شنیدن صدای باز شدن درب برگشت.. ناخود آگاه دست و پایم را گم کرد..

به من افتادم.. آخر سر که دیدم همانطور در حال سوتی دادن هستم سر به زیر انداختم و گفتم:

-بخشید.. براتون باند و ضد عفونی اوردم.. زخمتون خونریزی می کنه.. باید ضد عفونی بشه..

با لحنی سرد و نفس گیر گفتم:

-احتیاجی ندارم..

چشمهایم را بستم تا آرام باشم.. کله شق بود.. حق داشت ولی حق این را نداشت که با سلامتی خودش هم لجبازی کند..

بدون آنکه حرف دیگری بزنم باند و ضد عفونی را روی میز ارایشی کنارم گذاشتم و خیلی آرام از اتاق خارج شدم..

گیج و منگ وسط دو اتاق ایستادم.. تصمیم گرفتم به اتاق دوم سری بزنم..

وارد اتاق شدم.. وسائل اندکی را در خود جای داده بود.. انگاری اتاق مهمان بود..

تخت نداشت.. تنها یک فرش و یک تابلو داشت..

پوفی کشیدم و گوشه دیوار اتاق نشستم و زانوهایم را در آغوش گرفتم.. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشمانم را بستم..

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.. تازه داشتم بعد چند سال لذت خوشبختی را می چشیدم..

تازه داشتم طعم شیرین زندگی را حس می کردم.. اما با اتفاق شوم دیشب.. تمام ارزوها و رویاهایم بر باد رفت..

حتی مرد رویاهایم را هم از دست دادم.. محال بود که تنفرش از من بازگردد..

من مسبب جدایی او از خانواده اش بودم..

من مایه بی ابرویی اش جلوی درب و همسایه شان بودم..

اما هنوز نمی فهمم دیشب چرا همه چی عجیب بود.. چرا محمد انجا بود.. چرا سحر نیامد.. ان انفجار چی بود..

خدایا دارم دیوانه می شوم!

خودت دل بی قرارم را آرام کن!

به ساعت نگاه کردم..

ساعت ۱۰ شب بود و هنوز محمد نیامده بود..

با دلخوری به میز چینده شده مقابلم خیره شدم.. با چه زحمتی این میز را چیندم..

پشت میز نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم..

حالا چگونه باید محمد را رام خود می کردم؟

همیشه دوست داشتم همسرم باشد و حالا به خواسته ام رسیدم.. اما

من اینگونه نمی خواهم همسرم باشد..

حالا بیشتر از هر وقتی میانمان حصارى از سنگ کشیده شده است..

قطره اشکی از چشمم چکید.. خدایا من فقط ذره ای آرامش از تو خواستم..

آهی کشیدم و بغضم را قورت دادم..

از صبح تا شب در این خانه حوصله ام سر می رود..

حداقل باید به دانشگاه بروم.

با صدای چرخش کلید روی در سیخ سر جایم ایستادم..

اب دهانم را قورت دادم و از پشت میز بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم..

وارد که شد نیم نگاهی به رویم انداخت..

رز سرخ

زیر لب سلام کردم که بی هیچ حسی سلامی سرد به رویم تقدیم کرد..

کفش هایش را در آورد.. داشت به سمت اتاقش حرکت می کرد که صدایش زدم..

بدون آنکه برگردد ایستاد..

منتظر بود تا بهش بگویم..

صدایم را صاف کردم تا بغضم سر باز ندهد..

-براتون شام درست کردم..م-

حرفم را قطع کرد و خیلی سریع گفت:

-میل ندارم

و بی هیچ حرف دیگه ای وارد اتاقش شد..

و در اتاقش را محکم به رویم بست.. و باز هم ترکی به ترک های قلب خشک شده ام اضافه شد..

پوفی کشیدم و به دیوار کنارم تکیه دادم..

من باید چه می کردم..

زندگی؟!

یا مرگ

وارد اشپزخانه شدم و به سمت میز رفتم و غذاها را داخل ظرف پلاستیکی کردم و داخل یخچال گذاشتمشان..

همان اندک ظرف هارا شستم و از اشپزخانه خارج شدم و به طرف اتاق حرکت کردم..

کمی پشت درب اتاق محمد مکث کردم..

دریغ از صدایی..

تا خواستم قدمی بردارم ناگهان صدایش بلند شد..

-الله اکبر

لبخند بی جونی روی لبم خانه نشین شد..

به آرامی عقب رو رفتم و کنار درب اتاقش نشستم..

چشمهایم را بستم و گوش هایم همانند میزبان از طنین صدای زیبای محمد که نماز می خواند پذیرایی کردند..

احساس تشنگی می کردم که چشمهایم باز شدند..

با تعجب به اطراف نگاه کردم..

اینجا کجا بود..

ناخودآگاه با یادآوری دیشب که اینجا مشغول گوش دادن به اهنگ صدای محمد بودم و خوابم برده بود اهی کشیدم..

با تعجب به پتوی روی خودم نگریستم..

یادم نمی آید پتو روی خود انداخته باشم..

با فکر اینکه محمد این کار را کرده لبخند مهربانی روی لبم نشست و دلم گرم شد..

از جایم برخاستم و به سمت اشپزخانه رفتم و با خوردن یک لیوان آب به اتاق برگشتم..

همان پتو را زیر خودم پهن کردم و بدون بالش خوابیدم..

یادم باشد فردا برای خودم تشک و بالش بیاورم..

انگاری خیلی خسته بودم..

با کوله باری از غم و خستگی به آغوش گرم خواب رفتم!

مانتو و مقنعه مشکی ام را همراه شلوار جین مشکی پوشیدم و بدون ذره ای ارایش از خانه خارج شدم..

مقنعه ام را کمی عقب کشیدم و موهای فر و حالت دارم را بیرون ریختم..

دیشب تصمیمم را گرفتم..

حالا که متهم شدم به دختری کثیف.. به دختری از جنس هرزگی..

دختری که پیش چشم عشقش هر جایی دیده میشد..

دختری که طرد شده..

دختری که تنفر در زندگی اش موج میزنه..

منم انجام میدم..

تمام این اتهام هارا عملی می کنم که حداقل دلم نسوزد..

که حداقل وقتی اینگونه خطابم می کنند..

اینگونه تحقیرم می کنند..

نسوزم.. آتش نگیرم.. خیلی راحت سینه سپر کنم و بگویم.. آری.. من

ترانه دختری هستم که تمام القاب زشت و کثیف دنیا را به خود اختصاص می دهم..

رز سرخ
بگویند.. خالی کنید..

تمام دق و دلیلتان از این دنیای بی رحم را سر من خالی کنید..

سر راه تاکسی گرفتم و سوار شدم..

در تمام طول راه به فکر هایی که در سرم در تلاطم بود می اندیشیدم..

به دانشگاه که رسیدم با دادن کرایه به راننده تاکسی از ماشین خارج شدم و وارد دانشگاه شدم..

وارد کلاس که شدم استاد سر کلاس بود..

با چشمهای گرد شده به استاد و بعد از آن به ساعت مچی ام نگاه کردم..

دیر که نکرده بودم.. دیر کرده بودم؟

پوفی کشیدم و لبخند جذابی روی لبم نشست.. استاد به نظر جوان می آمد..

می خورد حدودا سی و خورده ای سن داشته باشد..

از روی صندلی اش برخاست و کمی به سمتم قدم برداشت..

-خانومه؟

دستانم را به صورت قفل شده با طنازی جلوی خود گرفتم..

رز سرخ
-ترانه هستم..

نیش خندی زد و گفت:

-دفعه آخر تون باشه دیر می کنید..

در دل پوزخندی زدم.. ولی به آرامی به معنای باشه سری تکان دادم و به سمت یکی از ردیف ها رفتم و نشستم..

کمی به اطراف نگاه کردم.. سحر نبود.. متعجب شانه ای بالا انداختم.. استاد شروع کرد به تدریس کردن..

نگاهم سمت تخته بود ولی افکارم در جای دیگری سیر می کرد که با صدای استاد سریع از جایم بلند شدم..

-بله؟

کل کلاس زدن زیر خنده.. با تعجب به بچه ها نگاه کردم..

استاد همانطور که ته مایه های خنده روی چهره اش نمایان بود با لحنی مرموز گفت:

-متوجه شدین چی گفتم؟

پوفی کشیدم و با ناراحتی سرم را به معنای نه تکان دادم..

استاد هم سری به معنای تاسف تکان داد و با گفتن بیشتر حواستون رو جمع کنید دوباره سر جایش نشست و ادامه درس را داد..

بعد کلاس داشتم از دانشگاه خارج می شدم که یک نفر صدایم زد..

-ترانه

تا برگشتم با کیانوش مواجه شدم..

پوفی کشیدم و دستانم را به سینه ام زدم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند..

به سمتم قدم برداشت.. کمی خندید و با کف دست ته ریش مرتبش را لمس کرد..

-چه جالب.. این دفعه بهت برنخورد خانم ای————زدی..

ایزدی را از قصد کشید تا حرصم را زیاد کند..

اما سخت در اشتباه بود.. دیگر ترانه سابق نبودم تا شرفم برایم مهم باشد..

نیش خندی زدم و به سمتش قدم برداشتم..

با اینکه ازش متنفر بودم ولی نمی دانم چرا سر لجبازی با خودم دوست داشتم کاری را که دلم می گفت نه را انجام

بدهم..

لبه کتش را گرفتم و کمی به سمت خودم کشیدم..

چشمهایش از شدت تعجب گرد شدند ولی کم کم چهره بهت زده اش به لبخند باز شد..

با لحنی گیرا گفتم:

- حرفتو بزن..

گوشه لبش نیش خندی عریض خانه نشین شد..

- امشب حوصله داری؟

خواستم بگویم نه ولی یکدفعه یادم آمد که محمد همیشه دیر وقت می آید..

بد نیست من هم دیر بروم خانه..

اینطور حداقل اعصابم خورد نمی شد و از بی توجهی هایش ذره ذره خرد نمی شدم..

لب هایم را جمع کردم و متعجب گفتم:

- کجا؟

لبش را گزید و کمی عقب کشید.. دستانش را به سینه زد..

- یک مهمونی عالی!

ناخودآگاه با آمدن اسم مهمانی داغ کردم..

تمام زندگی ام با یک مهمانی نابود شد.. ولی سر لجبازی با خودم لبخندی زدم و قبول کردم..

خندید و گفت:

- کجا پیام دنبالت؟

دیگه اهمیت دادن کافی بود.. چهره ام جدی شد و همانطور که کمی عقب می رفتم گفتم:

- آدرس بده خودم میام..

لبخندی زد و گفت:

- شمار تو بده تگ بزنم..

ابرویم را بالا انداختم و با زدن نیش خندی گفتم:

- نیازی به شماره نیست.. آدرس رو بده سیو می کنم..

شانه ای بالا انداخت و موبایلش را در آورد و ادرس را از داخلش به من گفت..

ادرس را که نوشتم بدون اینکه بگویم خدا حافظ ازش دور شدم..

برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم..

به لباس تنم نگاهی انداختم و رو به آینه چرخ می زدم.. کاملاً عالی شده بودم..

کت و شلوار زرشکی رنگی تنم کرده بودم.. و موهایم را به حالت زیبایی به صورت حالت دار دورم ریخته بودم..

کت را در آوردم و داخل کیفم گذاشتم که انجا بپوشم..

مانتو و روسری ام را تنم کردم و با پوشیدن کفش و برداشتن موبایل و کلید خانه از واحد خارج شدم..

از اسانسور که خارج شدم به ساعت مچی ام نگاهی انداختم..

۷ شب بود..

پوزخندی زدم و سوار آژانسی شدم که منتظرش بودم..

وقتی رسیدم کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم..

به ویلا رو به رو ام خیره شدم..

وبلایی بزرگ با در و دیوار مجلل که از شدت زیبایی و جلال می درخشید..

وارد شدم..

صدای اهنگ با تمام قدرت به سراسر فضا پخش می شد..

فضا طوری بود که ناخودآگاه به حالت رقص تن و بدن می لرزید..

خندیدم.. اما کلملاً تصنعی.. از ماندن در اینجا زیادم راضی نبودم..

ولی سر لجبازی با خودم..دستی دستی داشتم به آینده ام گند می زدم..

و برایم اصلا مهم نبود..همانطور که من برای هیچ کس مهم نیستم..

مانتو و شالم را دم درب به یکی از خدمه ها سپردم و کتم را تنم کردم..

موهایم را هم به وزش نسیم سپردم..

به سمت میزها قدم برمی داشتم که با صدای کامران برگشتم..

کت و شلوار رسمی طوسی پوشیده بود با پیراهن مشکی.

با این که حداقل جذابیت را در چهره و هیكلش داشت اصلا نمی توانستم مجذوبش شوم..

تنها قلبم مجذوب مرد ساده و معمولی ای بود که بدجور در قلبم خانه نشین شده بود و قصد اسباب کشی کردن نداشت..

به سمتم آمد و لبخندی زد..جام شرابی در دست داشت..به سمتم گرفت که کمی عقب کشیدم و با لوندی گفتم:

-نه فعلا شکمم خالیه..

دروغ می گفتم..می ترسیدم..تا به حال لب به چنین چیزهایی نزده بودم..

رز سرخ
ولی حالا فرق می کرد..

حالا دیگر ترانه سابق نیستم..

قرار بود دختری شوم از از تبار هرزگی که وجودش از تنفر لبریز هست و هر که در کنارش باشد طعمه تنفر من می شود..

سری تکان داد و به یکی از خدمه ها که جام شراب تعارف می کرد اشاره کرد..

وقتی نزدیکش شد جامی برداشت و سمتم گرفت..

-خیلی خب.. اینو نگه دار که بعدا بخوری..

این بار ممانعت نکردم.. خیلی شیک جام را بین انگشتان ظریفم گرفتم..

نیش خندی زد و با اشاره او به سمت میزی رفتیم و نشستیم..

محمد

از بانک برگشتم..

همین که وارد خانه شدم بی مقدمه به سمت آشپزخانه رفتم و لیوان آبی را برداشتم و جرعه ای ازش را نوشیدم..

عجیب کلافه و خسته بودم.. کار های وامم عصبیم کرده بود..

ضامن می خواستند.. می دانستم اما تو این وضعیت بحران و طرد شدنم از سوی خانواده..

ضامن معتمد از کجا بیاورم..

تنها علیرضا بود که می توانست جور ضمانتم را به دوش بکشد..

تا همین الان در حال تصمیم گیری درباره وام بودیم..

ولی وقتی به نتیجه نرسیدیم تصمیم گرفتم برگردم خانه..

با تعجب به میز خالی و سکوت خانه نگاه کردم..

روی گاز و یخچال را هم دید زدم..

خبری از غذا نبود..

ترانه کجا بود؟

یعنی خوابیده..

اما اصلا انتظار نداشته این موقع شب بخوابد..

یادم از چندی پیش افتاد.. چقدر سعی می کرد با درست کردن غذا اعتماد مرا جلب کند..

رز سرخ
انگار سختی زندگی عجیب به دلش چسبیده بود..

اما هنوز کار داشت تا بفهمد

بی خیال خوردن غذا به سمت اتاق حرکت کردم..

در بین راه تمام تنم را تردید گرفته بود..

نمی دانم چرا حس می کردم این سکوت ترانه عجیب است..

در بین این خود درگیری با خود بلاخره حس رفتنم غلبه کرد..

به سمت اتاقش حرکت کردم..

پشت درب اتاق که ایستادم برای درب زدن تردید کردم..

پشیمان شدم خواستم برگردم که وسط راه ایست کردم..

شاید برایش اتفاق بدی افتاده باشد..

باز برگشتم.. این بار قبل از اینکه پشیمان شوم تقه ای به درب زدم..

تازه یادم افتاد اگر باشد و جواب دهد برای در زدنم چه دلیلی بیاورم..

بگویم هیچی نگرانت شدم؟

نگران؟

رز سرخ
در دل خندیدم..نه اصلا..

ولی هر چه منتظر ماندم هیچ جوابی نشنیدم..

آب دهانم را قورت دادم..

باز هم درب زدم..ولی انگار اصلا کسی در اتاق نبود..

بی درنگ در اتاق را باز کردم..

با دیدن اتاق خالی که تنها با یک فرش و تابلو و یک دست تشک و بالشت کناری در خود جای داده بود سیخ
سرجایم ایستادم..

ترانه نبود..

اخم هایم را در هم کشیدم..

آن شب موقعی که پیدایش کردم..با اینکه می دانستم ترانه چنین دختری نیست که به آن جور مکان ها برود و آن
معصومیت چهره اش..

ولی می خواستم خودش بگوید چرا رفته..

می دانم که بارها تلاش کرده به من بگوید ولی باز هم تنبیه لازم بود..

می دانم که کسی پشت این ماجرا هست وگرنه اگر یک درصد احتمال میدادم ترانه گناهکار باشد هرگز چنین خاری
را تحمل نمی کردم که با او زیر یک سقف زندگی کنم..

هنوز در تلاش هستم که بفهمم چه کسی چنین ننگی را در زندگی ما انداخته..

هنوز در شگفتم..

ناگهان با یادآوری آن شب که مانند گنجشکی لرزان در آغوشم پناه گرفته بود تنم گر گرفت و حسی..

چشمهایم گرد شدند و سری از روی تاسف برای خود تکان دادم و زیر لب استغفراللهی به زبان آوردم..

بیخیال این حرف ها شدم..

ترانه کجا بود؟

ترانه

سردرد داشتم..سست و بی اراده از پشت میز بلند شدم..

کیفم را که برداشتم صدای کامران به گوشم خورد..

-کجا میری تری من؟

رز سرخ
ازش متنفر بودم..لحنم کشدار شد..

-می خوام برم خونه..حالم خوب نیست..

از جایش برخاست..نزدیکم شد..تا خواست از کمرم بگیرد سریع عقب کشیدم و با لحنی تند گفتم:

-گمشو..حق نداری به من دست بزنی..حق نداری..

سرم را بین دستانم گرفتم..

-همه چی داره دور سرم می چرخه..

اهمیت ندادم..کامران هم حال درست و حسابی نداشت.

بدون درنگ به سمت درب خروجی باغ دویدم و بعد از گرفتن مانتو و شالم از باغ خارج شدم..

همانطور که تلو تلو خوران می دویدم مانتو و شالم را هم سرم کردم و سوار ماشینی که گرفتم شدم..

با اینکه می دانستم این موقع شب وضعیت تاکسی گرفتن خطرناک است اما چاره ای نداشتم..

راننده مردی میانسال بود..از آینه به من نگاهی انداخت و با دیدن بی جونیم گفت:

-دخترم اگه حالت بده می خوام ببرمت بیمارستان؟

به حالت نه سرم را تکان دادم..

شالم را محکم تر کردم..سرم داغ بود..

محمد حتما خانه بود..

چانه ام لرزید..چه فایده..وقتی حتی برایش مهم هم نیستم..

حتما خوابیده و راحت چشمهایش را بسته..

بغضم ترکید و همانطور که سرم را به شیشه سرد ماشین چسبانده بودم بی صدا اشک می ریختم و از تنهایی و بی
کسیم گله می کردم..

حتی خدا هم دیگر مرا تنها گذاشته بود..

او هم بنده ای به بدیه من را تنها گذاشته بود..

هق هق کردم..

خوشحال بودم که پیرمرد چیزی نمی گفت و می گذاشت راحت زاری کنم..

چرا نشود جای انسان ها عوض شود؟

همیشه مسافر سکوت می کند و به حرف های راننده گوش می سپرد..

رز سرخ
حال راننده بنشیند.. سکوت کند.. حرف های مسافران را گوش دهد..
به خدا که گریه آدمی زاد تمام حرف هایش را بیداد می کند..

رسیدم.. کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم..
به سمت درب خانه می رفتم که راننده صدایم زد..
بی حال برگشتم..

شیشه ماشینش را پایین داد و با لبخند مهربان و پدرانہ ای گفت:
- دخترم.. مراقب این دنیا باش.. توکلت همیشه به خدا باشه.. گرچه زندگی سخت هست ولی خوشی هایی هم
داره.. منتها باید بدونی چطوری این خوشی ها رو پیدا کنی..

ناامید نشو.. هیچ وقت برای مقصدت بجنگ.. بجنگ که آخرش بعد هر باختی پیروزیه..
مطمئن باش..

و در آخر با لبخند گرمی خدانگهداری گفت و رفت..
و من مات ماندم کنار خیابان..

عجیب جواب درد هایم را داد..

رز سرخ
از کجا چنین علمی داشت که بداند دردم چیست..

اما امید؟

حتی کور سویی هم نیست که با آن دلم را ذره ای خوش کنم..

پوفی کشیدم..

با یادآوری خوردن ۵ تا جام شراب برای منه بی جنبه و تازه کار.. گر گرفتم..

تعاللم دست خودم نبود..

گاهی میخندیدم و گاهی اشک می ریختم..

با دست لرزانم داخل کیف دنبال کلید می گشتم..

بعد از آنکه یافتمش روی درب گذاشتم.. درب را گشودم..

حال پله نداشتم.. از آسانسور استفاده کردم..

به طبقه خودمان که رسیدم پیاده شدم..

حالم خوب نبود..

انگار همه چی سرنگون شده بود..

آسمان به زمین.. و زمین به آسمان آمده بود..

درب واحد را با کلید باز کردم و داخل شدم..

درب را بستم و تلو خوران به سمت راحتی حرکت کردم..

خودم را رویش انداختم و چشمهایم را بستم..

داغ بودم..

شالم را از سرم کندم و گوشه خانه پرت کردم..

مانتو ام را هم از تنم پاره کردم..

عجیب قدرت پیدا کرده بودم..

کش موهایم را هم باز کردم..

موهایم حالت دار دورم ریخت..

عرق از سر و رویم می بارید..

تا خواستم تاب را هم از تنم در بیاورم صدای درب خانه آمد و صدای چرخش کلید روی درب..

با تعجب و خمار به درب نگاه کردم..

محمد وارد خانه شد..

رز سرخ

با دیدن من آن هم با آن وضعیت چشمهایش گرد شدند..

اما کم کم گردی چشمهایش جایش را به اخمی عمیق بین ابروهایش داد..

درب را بست و به سمتم آمد..

لبخند کش داری زدم و او در جواب پوزخندی زد..

-کجا بودی؟

لب هایم را غنچه کردم و با لحنی کش دار گفتم:

-مهمونی..

فک منقبض شده اش را بین دستانش گرفت و فشرد..

رگ کنار شقیقه اش عجیب بیرون زده بود..

-مهمونی کدوم کوفتی بودی که اینجوری افتادی؟

با سستی از جایم بلند شدم..انگار با دیدن محمد انرژی گرفته بودم..

نزدیکش شدم..

متعجب با اخم نگاهم کرد..

رز سرخ
-گفتم کجا بودی؟

بی توجه به اخمش در یک حرکت دستانم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را بهش چسباندم..

با تعجب تکان بدی خورد.. عرق از پیشانی اش ریخت..

داغ کرده بودم.. همانند او..

ضربان قلب هردویمان رو هزار بود..

خواست عقب بکشد اما محکم تر بهش چسبیدم..

صورتتم را جلو بردم..

مات مانده بود..

انگار توان هیچ حرکتی را نداشت..

از شدت شوک سرجایش سیخ ایستاده بود..

صورتتم در چند میلی متری صورتش بود و لبانم درست مماس لبانش..

مگر می شد برای این مرد و حیایش نمرد؟

مگر می شد برای مردی که اینگونه عرق می ریزد معشوق نبود؟

رز سرخ

برایم مهم نبود در کجا چه موقعیتی بودم..

تا به خودش آمد و خواست عقب بکشد بدون درنگ و محکم لبانم را روی گلویش گذاشتم و بوسیدم..

یک بوسه عمیق و پر از عشق..

دانه های ریز و درشت عرق از پیشانی ام سرازیر می شد و روی لب هایم می نشست..

از شدت شوک تمام تنش منقبض شده بود..

چشمهایم را بسته بودم و خودم را به او می فشردم..

می خواستم درونش حل شوم..

می دانم که او مرا دوست ندارد.. می دانم نمی خواهد مرا..

می دانم در دنیای پاکش مانند شیطان هستم..

اما او برایم بتی مقدس بود که می پرستیدمش..

او عشقی بود که از معشوق بودن برایش سیراب نمی شدم..

مهم نبود برایم که او پیش خودش چه فکر می کند..

مهم آن بود که من خوشحال بودم و راضی..

یاد حرف پیرمرد افتادم..

-بجنگ..که اخرش بعد هر باختی پیروزیه..

با لبخند تلخی لبانم را از روی پوست داغ و گر گرفته اش برداشتم..

به چشمانش نگاه کردم که پرسش گونه و ماتم زده نگاهم می کرد..

قطره اشکی از چشمم چکید..

رد اشکم را دنبال کرد..

طاقتم تمام شد..به سرعت ازش جدا شدم و با حق به سمت اتاقم دویدم..

درب را محکم بستم و پشت درب نشستم..

بی صدا اشک می ریختم..

چقدر آدم باید تنها باشد..

چقدر..

محمد

مات وسط پذیرایی ایستاده بودم..

هنوز تو شوک اتفاقات چند ثانیه پیش بودم..

دست از حلاجی کردن موقعیت ها برداشتم و سری تکان دادم..

با یادآوری آن بوسه قلبم تند شد..

ان قطره اشک که از چشمهای معصومش چکید..

آن بغض جاگیر شده در گلویش..

این ها نشانه چی بود؟

یعنی او به من علاقه داشت..

به خودم نهیب زدم..

نه محمد.. این افکار غلط چیه با خودت فکر می کنی..

او مست بود.. موقعیت و مکان در دستش نبود.. زیر لب استغفراللهی گفتم.. من که بودم که بخواهم بنده خدا را قضاوت کنم..

او حتی فردا یادش می رود که کجا رفته بوده و چه کرده..

رز سرخ

نه محمد.. او هم بنده خداست.. من میبینم که او تجلی یک نور امید و بزرگیست.. میبینم که خدا درون این زن یک روح عجیب دمیده.

ولی نمی دانم چرا دلم نمی خواست این بوسه از سر هوس باشد..

زیر لب استغفراللهی گفتم و از جایم تکانی خوردم.

خدا می داند و بس.. انسان ممکن الخطاست و خدا بارها گفته برای رهایی از عذاب این گناه استغفار کنید.

می دانم کجا بوده.. حتما برای رهایی از مخمصه و عذاب های این چند روز که می دانم خودم هم کم مقصر نبودم چنین کاری کرده.. وگرنه از ترانه ای که من میشناسم و معصومیت نگاهش.. چنین حریص بازی هایی غیرممکن و غیرقابل باور بود.

اما ناچار بودم.. باید کمی با خدای خودم خلوت می کردم و درباره پیشروی این راه کمی تأمل می کردم.

زندگی پر تنشی پیش رو داریم.. باید کمی ایثار به خرج می دادم تا بتوانم در کنار ترانه زندگی کنم.

باید دلم را با خدای خودم یکی کنم.

نمی دانم این دوست داشتن را به تعبیر نیک بگیرم یا یک جور امتحان..

اما هرطور هست خدا پیش رویم قرار داده و من باید با جان و دل می پذیرفتمش و لحظه ای سست نمی شدم.

زیر لب خداراشکری گفتم و به سمت اتاق حرکت کردم!

ترانه

با احساس کرختی از جایم برخاستم..کش و غوصی به بدنم دادم..خمیازه ای طویل کشیدم و لبخندی زدم..

با تعجب به جایم نگاه کردم..چرا پشت درب اتاق خوابیده بودم؟

به دیشب فکر کردم..چه اتفاقی افتاده بود؟

رفته بودم مهمانی..کامران را دیدم..بعد از آن جام شرابی برایم گرفت..سر میز نشستیم..

تماشاچی رقصنده ها بودم..هوا سرد شده بود و تصمیم گرفتم برگردم خانه..

کامران درخواست رقص داد..

اما ممانعت کردم..دوست نداشتم دست کسی به من می خورد..

اما نمی دانم چرا دست رد به سینه تعارف جام شرابش زدم..

رز سرخ

و در عین ناباوری جام شراب را سر کشیدم..هنوز هم طعم تلخ و تندش زیر زبانه بود..۵جام سرخ پشت سر هم..

و دیگر چیزی یادم نمی آمد جز داغی و داغی و داغی..

آن هم با وجود سوز شدید هوای سرد باغ!

پوفی کشیدم..از جایم بلند شدم..ناگهان حرفی در سرم اگو داده شد..

-بجنگ..که بعد از هر باختی پیروزیه..

اخم هایم را در هم کشیدم..این دیالوگ را کجا شنیده بودم که اینگونه در سرم فریاد می زد اما نمی دانم گوینده اش چه کسی بود..

دستم را به سرم گرفتم و متفکر از اتاق خارج شدم..

خمیازه ای کشیدم و تا سرم را بلند کردم دهان باز شده ام کم کم بسته شد..

محمد اینجا چه می کرد؟

روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود..نیم نگاهی به رویم انداخت..

نمی دانستم چه کنم..دست و پایم را گم کردم..قبل از آنکه چیزی بگویم..صدایش بلند شد..

-سلام

رز سرخ

لب پایبندم را گزیدم و به آرامی سلام کردم..چرا انقدر در برابرش سست و بی عرضه می شدم..

از دست این بی حواسی هایم دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم..

نفسی عمیق کشیدم و بی توجه به او سمت آشپزخانه حرکت کردم..آبی به صورتم زدم تا کمی حالم جا بیاید..

بعد از آن خواستم به سمت کتری حرکت کنم که دیدم جای دم کشیده روی میز است..

از روی تعجب لب برچیدم و دستانم را به کمرم زدم.

چقدر سوال در سرم پدید آمده بود..اول آنکه محمد این وقت روز در خانه چه می کند..دوم آنکه چقدر عوض شده که جای دم می کند؟

سوم اینکه. با صدای خفه ای جیغ زدم:

-به من سلام می کنه..

چشمهایم را بستم و دستم را به سرم گرفتم..حتما خواب می بینم..به سمت قوری و کتری حرکت کردم..

همانطور که مشغول چای ریختن بودم با خودم فکر کردم کاش هرگز دیشب به آن مهمانی نمی رفتم..

رز سرخ
کاش لب به ان مشروب لعنتی نمی زدم..

کاش..

یکدفعه با احساس سوزش دستم جیغی زدم و قوری چینی از دستم رها شد.. تا به خودم بیایم قوری روی زمین افتاد
و با صدای بدی به هزار تکه تبدیل شد..

با شوک به قوری نگاه می کردم و دستم را در دست دیگرم محصور کرده بودم که با صدای محمد جیغ دیگری زدم..

-چی شده؟

آب دهانم را قورت دادم و با لرزشی که در صدایم نهفته بود گفتم:

-قوری..ش..شکست.

نگاه از نگاهش گرفتم..بی توجه به لرزش تن و بدنم از کنارم گذشت و روی زمین کنار قوری نشست..

نه واقعا ترانه انتظار داشتی بیاد بغلت کنه و بوست کنه بگه وای فدات بشم اوف شدی..

با وجود سوزش دستم در دل به خود خندیدم..چقدر ابله بودم..

تکه های قوری را به آرامی جمع کردم..آرامش خاصی در تک تک رفتارش بیداد می کرد.

بدون آن که سرش را بلند کند خطاب به من گفت:

رز سرخ
-برین اون طرف..

دلم می خواست با او لجبازی کنم ولی عقلم فرمان می داد ترانه کله شقی نکن..

بلاخره عقلم حاکم شد و آرام آرام طوری که سعی داشتم شیشه به داخل پاهایم نرود از آشپزخانه خارج شدم..

ولی در حین خارج شدن خواستم برگردم که چیزی را به محمد یادآوری کنم که به شیشه تقریبا درشت رو به رو ام نگاه نکردم و مستقیم پا روی شیشه گذاشتم..

جیغم که به هوا رفت خوردم زمین..

دیگر داشت اشک از چشمانم سرازیر می شد.. امروز عجب روز نحسیست که از صبحش که اینجور شده و همش دارم بد میارم وای به حال بقیش..

محمد شیشه ها را که جمع کرد.. درب یکی از کابینت ها را گشود و بعد از برداشتن چیزی نزدیکم شد..

کنارم ایستاد.. باند و بتادینی را به دستم داد و بعد از گفتن ..بفرماییدی.. از کنارم گذشت..

زیر لب بهش فحش می دادم و باند را دور دست و پایم میبستم..

واقعا چه انتظارات گوهر باری داشتم من از این مرد بی احساس!

تصمیمم را گرفتم..می خواستم به هدفم برسم..

نمی دانم که موفق میشوم یا نه ولی به خدا اطمینان داشتم و ایمانی کامل!

از اتاقم خارج شدم..به طرف آشپزخانه حرکت کردم..

از درست کردن غذا شروع کردم..باید محمد را به طرف خود می کشاندم..مهم نبود چه قدر باید سختی را تحمل می کردم..مهم آن بود که محمد را عاشق و دلباخته خود می کردم..

شروع کردم به پختن..خداراشکر همه چی داخل خانه بود..فسنجون و لازانیا درست کردم..همراهش دو نوع سالاد و چند نوع دسر هم اضافه کردم.

آشپزیم که تمام شد به طرف پذیرایی رفتم و تمام هال را جمع و جور کردم و دستمال کشیدم..

به ساعت نگاه کردم..از فرط خستگی پوفی کشیدم و دستی به پیشانی ام گذاشتم..

یک ساعت دیگر بیشتر وقت نداشتم..

وارد حمام شدم و یک دوش نیم ساعته گرفتم..

بعد از آن سری موهایم را خشک کردم و بعد کشیدن سشوار باز دورم ریختمشان..

رز سرخ

دوست نداشتم فکر کند قصد دیگری دارم..می دانم محمد به زن ها طوری دیگر و با نگرشی دیگر نگاه می کند.. به همین علت یک سارافن صورتی کمرنگ با شلووار سفید پوشیدم..

بیشتر شبیه دختر بچه ها شده بودم..تنها یک آبنبات چوبی در دست کم داشتم..

در دل خندیدم..

ولی با یادآوری زمان وایی گفتم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه دوییدم..

سریع با زیباترین سلیقه ای که همراه داشتم میز شام را چیدم..

تا خواستم کش و غوصی به بدن خسته ام بدهم که صدای چرخش کلید روی درب آمد..

سریع از آشپزخانه خارج شدم..وارد حال که شدم خانومانه با لبخند ملیحی به سمت درب رفتم و کیفش را از دستش گرفتم..

تغییر حالت چهره اش را به خوبی تشخیص دادم..انگاری از این حرکت تعجب کرده بود..

سرم را که بلند کردم دیدم چشمهایش میخ موهایم بود..اما تا دید نگاهش می کنم سرش را به زیر انداخت و آرام سلام کرد..

لبخند محجوبی زدم و جواب سلامش را دادم..

و در آخر بی توجه به چشمهای متعجبش ..خسته نباشید.. هم اضافه کردم..

کیفش را کناری گذاشتم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم..

وقتی از او خواستم که برای شام به آشپزخانه بیاید کمی مکث کرد اما با باشه ای کوتاه و محترم قبول کرد..

همین هم غنیمت بود..

پشت میز نشسته بودیم و در سکوتی مطلق مشغول غذا خوردن بودیم..

تنها صدای برخورد قاشق و چنگال با ظرف هایمان سکوت حاکم بر اتاق را می شکافت..

غذایش که تمام شد کمی پشت میز مکث کرد..

و بعد از گذشت چند ثانیه دست شما درد نکنه ای گفت و از پشت میز بلند شد و رفت..

لبخند کوتاهی زدم..

همین هم برای من قانع.. کافی بود..

از دانشگاه خارج شدم.. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم.. سه ساعت دیگر تا آمدن محمد وقت بود..

تاکسی گرفتم و سوار شدم.. البته بین راه کمی کلم و کاهو خریدم..

به خانه که رسیدم بدون مکث لباس هایم را با لباس های خانه تعویض کردم و مشغول درست کردن شام شدم..

تصمیم گرفتم مرغ درست کنم..

غذا درست کردن که تمام شد به سمت اتاق محمد رفتم..

با ورود به اتاقش عطر خاص اتاقش را به ریه هایم فرستادم..

زندگی من در این عطر و وجود هرچند اندک او خلاصه می شد..

از کنار تخت دو نفره که گذشتم متوجه جانماز بزرگ وسط اتاق شدم.. به طرز زیبایی رو به قبله پهن شده بود..

تنها با گوشه ای از جانماز روی مهر پوشیده شده بود..

ناخودآگاه مسخ زیبایی سبز جانماز و عطر حضور هوای محمد شدم..

روی جا نماز نشستم.. انگار حس می کردم نشستن حتی روی این جانماز لیاقت می خواد..

دستم را به سمت تسبیح سبز رنگ بردم و با سر انگشت دانه های کوچک و گردش را لمس کردم..

تمام این جانماز و بی کرانه هایش به من آرامشی عجیب می داد..

لبخندی روی لبم نشست.. با صدای چرخش کلید روی درب سریع از جایم برخاستم و از اتاق خارج شدم و با کمی

مکث و درنگ درب اتاق را بستم.. مبادا صدای درب را بشنود.

چشمهایم را بستم و نفسی از سوی آسودگی کشیدم..

خداراشکر هنوز کامل وارد خانه نشده بود..دستی به لباس هایم کشیدم و با لبخند به سمت محمد رفتم..

-سلام..

در حال گذاشتن کتش روی جالباسی بود که با صدایم برگشت.

لبخند مردانه ای زد و سر به زیر جواب سلامم را داد..

و نمی دانست که دل من چگونه از این لبخند و سلام شیرین غنچ رفت..شاید برای دیگران کم باشد اما برای من دنیایی بود..

حال می توانستم محمد را بهتر بشناسم..انگار کم کم داشتم با وجود و اخلاقیات از جمله دنیای او آشنا می شدم..

با انرژی وصف ناپذیر به سمت آشپزخانه حرکت کردم..هنوز تا اینکه کامل او را بشناسم و او را رام خود کنم خیلی مانده بود اما آرام آرام..

در مقابل هم در سکوتی مطلق مشغول خوردن شام بودیم..

و باز هم همانند دیشب صدای نفس کشیدن و برخورد قاشق و چنگال ها..

من غرق در تفکرات خود و او هم غرق در دنیای خود..

رز سرخ

گاهی حس می کردم هیچ وجه اشتراکی بین من و دنیای محمد نبود..

منی که در خانواده ای بی بند و بار رشد کرده بودم و محمدی که در خانواده ای مقید..

زمین تا آسمان با همدیگر فرق می کردیم..

ولی چه چیزی بود که اینگونه مقابل هم قرار گرفته بودیم..

در اندیشه های نامعلومم به سر می بردم که با صدایش میخ شدم سر جاییم..

-به چیزی احتیاج ندارین برای خونه؟

و چشمان گرد شده و دهان باز شده ام..

و ضربان قلب و نگاه سر به زیر محمد..

به سختی دهانم را بستم و آب دهانم را قورت دادم..

-نه ممنون..

همین..

آری همین.. بلکه همین را هم به سختی از گلو بیرون فرستادم..

سری تکان داد و از جایش برخاست و تشکری کوتاه کرد و آشپزخانه را ترک کرد..

من ماندم و لبخند شیرین روی لبم..

امروز از همان شرکتی که برای استخدام فرم پر کرده بودم باهام تماس گرفتن..

خیلی خوشحال شدم چون که پذیرفته شده بودم و شرایط کاری اش هم عالی بود..

صبح با صدای آلارم موبایلم از خواب برخاستم..کش و غوصی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم..

تشکم را جمع کردم و از اتاق خارج شدم..وارد آشپزخانه که شدم از شدت ترس جیغ زدم..

ابروهای محمد برای لحظه ای بالا رفت..

نیم نگاهی گذرا به رویم انداخت و لبخند محجوبی زد..

-چی شده؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و چشمهایم را بستم..زیر لب..هیچی گفتم و عقب رو رفتم..

به طرف دستشویی حرکت کردم..

این چند روزه چرا محمد همه اش خانه بود؟

رو به روی آینه دستشویی که قرار گرفتم با دیدن خودم جیغ خفیفی کشیدم..

رز سرخ

من اینجوری جلوی محمد حضور پیدا کرده بودم؟

اینگونه بی ریخت و آشفته..

موهای فرم مانند سیم ظرفشویی روی هوا معلق بودند و از همه صورت پف کرده ام...

دستم را با اشفتگی به سرم زدم و چشمانم را با حرص بستم..

پس بگو چرا محمد لبخند تحویلیم داده بود؟

محمد سال به سال لبخند نمی زد..وایی گفتم..

حتما پیش خودش گفته بود چه اعجوبه ای هستم..

پوفی کشیدم و موهایم را شانه زدم و مرتب دورم ریختم..صورت ملتهب و پف دارم را هم چند بار آغشته به آب سرد

کردم تا حداقل کمی از پفش بخوابد..

همانطور مشغول مسواک زدن بودم که با یادآوریس اینکه قرار بود بروم سرکار قلبم افتاد داخل دهانم..

از شدت حرص محکم چند بار به طور پیوسته و محکم با مشت به سرم کوبیدم..

چرا من انقدر بی حواس و احمق شده بودم..؟

رز سرخ

با یادآوری لبخند محبوب محمد ناخودآگاه لبخند زدم..می گویم دیگر دیوانه شده ام..

دیوانه ام کرده بود..گاهی می خندیدم و گاهی می گریستم و گاهی هم نفرین و ناله به حراج می گذاشتم..

سری از روی تاسف برای خود تکان دادم و سریع از دستشویی خارج شدم..

بدون آنکه به سمت آشپزخانه بروم سریع به سمت اتاق رفتم و لباس هایم را عوض کردم..

حاضر که شدم کیف و موبایلم را هم برداشتم..دم درب ایستادم..مشغول بستن بند کتونیم بودم که با صدای محمد
مات ماندم..

-کجا میرین؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم را چرخاندم سمتش..هنوز تو بهت بودم..انگار شک داشتم که این حرغ از سوی محمد
باشد..

چه قدر عوض شده بود..

با لحنی متعجب به سمت درب اشاره کردم و آرام گفتم:

-دارم..میرم..سرکار

به تغییرر حالت چهره اش خیره شدم..خنثی بود..نه لبخندی..نه پوزخندی..نه اخمی..نه غم و حزنی..هیچ و هیچ!

رز سرخ

-بهتر نیست اطلاع بدین به من..

ناخودآگاه پوزخند زدم..

-تا حالا که نمی دادم..لزومی نداشت..چطور الان با دو روز پیش فرق کرده؟

لبخند متینی زد..

-اون موقع یکم درگیر کارهام بودم..ولی خب بلاخره حق هر مردی هست که بخواد بدوننه همسرش کجا میره و کی میاد..که اگه کسی ازش پرسید همسرت کجاست بتونه پاسخگو باشه..

-باشه..

خواستم بروم که ادامه داد:

-می توئم بدونم محل کارتون چطور جایی هست؟

در دل خندیدم..چه شده بود که محمد اینگونه در مقابل من احساس مسئولیت و همسری می کرد؟

-یک شرکت بزرگ برای طراحی دکوراسیون داخلی استخدام شدم..امروز اولین روز کاریم هست..

سرش پایین بود..

-می رسونمتون.

یک تای ابرویم بالا رفت..

-ماشین داری؟

لبش را گزید..

-ماشین دوستم هستش..برای دو روزی ازش قرض گرفتم..می رسونمتون..

و بدون اینکه اجازه تصمیم گیری به من دهد از کنارم گذشت و بعد از پوشیدن کفش هایش از خانه خارج شد..

و من مات و مسخ شده خیره به درب ماندم..

می خواست من را برساند؟

انگار روی ابرها سیر می کردم و در حال پرواز کردن بودم..

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و از خانه خارج شدم..

در بین راه تمامش سکوت بود و سکوت..

هیچ حرفی بین من و محمد رد و بدل نشد..و هنگام پیاده شده تنها به تشکری اکتفا کردم..

ماشین دوستش یک پراید نقره ای رنگ بود..

رز سرخ

در حال رفتن به سمت ساختمان مد نظر بودم که با صدایش سر جایم ایستادم..

-ترانه خانم..

لبخند محوی زدم..چقدر غریبه بودیم که مرا با پسوند خانم خطاب می کرد..یعنی بین من و محمد میلیارد ها فرسخ جدایی و فاصله بود؟

فاصله ای که هیچ گاه قصد کوتاه آمدن و کم شدن نداشت؟

یکی در دلم نهیب زد..ترانه..مگر تو به همان خدایی که اعتماد کردی و جواب اعتماد و توکلت را گرفتی ایمان نداری؟

ان خدا همانی بود که دل و قلبت رو بهش سپردی تا محمد را به سوی تو سوق دهد و می بینی که این فاصله هر روز از جریانش کاسته می شود و محمد به تو نزدیک تر..

باز هم توکل کن..خودش مهربانه و مهربانی میدهد..

خودش به این فاصله انتها میدهد..آره!

به سمتش برگشتم..

-بله؟

نگاهش به من بود..این بار مستقیم..

-کی پیام دنبالتون؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم..و بعد از آن چرخش سریعی به سرم دادم که باعث شد شالم به عقب کشیده بشه و موهای مشکی و فرم در هوا همراه نسیم برقصند..

بدون توجه به این حرکت خطاب به محمد گفتم:

-ساعت ۳

اما نگاه محمد معطوف آسمانی آبی و صاف بود..انگاری عصبی بود..و دستان گره شده اش روی فرمان نوید خوشی نمی داد..

بدون اینکه نگاهی به رویم بیندازد باشه ای گفت و با گفتن خدانگهداری ماشین را روشن کرد و رفت..

و من هاج و واج کنار خیابان ماندم..

متعجب لب برچیدم..چرا اینگونه رفتار کرد؟

با انداختن شانه ای به سمت بالا به سوی ساختمان حرکت کردم و در این بین شالم را که مسبب تلخ شدن اعصاب محمد بود کمی جلو کشیدم..

رز سرخ

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. غلتی زدم و چشمهایم را باز کردم. با خواب آلودگی با دستم دنبال موبایل می گشتم که زیر بالشتم پیدایش کردم.

خمار جواب دادم:

-بله؟

صدای رسا و زنانه ای داخل موبایل پیچید.

-سلام عزیزم. خانم ایزدی؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم.

-بله خودم هستم شما؟

لحنش دوستانه شد.

-عزیزم من منشی شرکت پرند هستم که باهاتون تماس گرفتم.

با شنیدن اسم شرکت پرند دست و پایم را گم کردم. سعی کردم به خود مسلط باشم.

-بله بله خودم هستم. بفرمایید

استرس تمام تنم را گرفته بود اما با شنیدن حرف منشی ذوق زده جیغ خفیفی زدم.

-تبریک می گم شما خوشبختانه طرح های شما پذیرفته شده.

رز سرخ

نتوانستم زیاد خوشحالی ام را بروز دهم. سعی کردم متین باشم.

-خیلی ممنونم. چقدر عالی!

-بله عزیزم. فقط اینکه شما فردا راس ساعت ۹ اینجا باشید برای شروع به کار.

-خیلی ممنونم. حتما

-خواهش می کنم خدانگهدار

-خداحافظ.

تا تماس قطع شد جیغ بلندی زدم و سرحال و قهقار از اتاق خارج شدم. تا شب مشغول جیغ جیغ کردن بودم و آهنگ می خواندم و می رقصیدم.

غذای لذیذی پختم و حمام رفتم. کمی خانه را گردگیری کردم و بعد از پوشیدن لباس تمیزی منتظر محمد شدم.

ساعت ۱۰ که شد محمد آمد. کلید که روی در چرخید سریع خود را به آشپزخانه رساندم. نمی خواستم فکر کند که منتظر او نشسته بودم. با ظاهر سازی موفق هنگام ورودش از آشپزخانه خارج شدم و با لبخند محجوبی سلام کردم و برای دومین بار در عمرم نزدش رفتم.

او هم به آرامی سلامی کرد اما تغییر حالت چهره اش به وضوح مشخص بود و مرتب نگاهش را میان خانه و من گردش می داد.

کیفش را ازش گرفتم و کناری گذاشتم. سر به زیر لبخند متینی زد و با گفتن با اجازه ای به سمت اتاقش رفت.

لبخند عمیقی زدم و به آشپزخانه رفتم. این بار شام را در میان پرسش های کوتاه او و پاسخ های کوتاه تر من سپری کردیم و این پرسش ها بیشتر در رابطه با شرایط کاری جدیدم بود. مثل یه شوهر معمولی رفتار می کرد.

اما من این معمولی بودن را نمی خواستم!

انتظار داشتم بعد از آن برخورد سرد صبح رفتارش هم سرد باشد اما این گرمی نگاه و رفتار نوید خوبی می داد.

موقع خواب نمی دانم چرا توقعم رفته بود بالا. انتظار داشتم مرا هم همراه خودش تا اتاقش همراهی کند. اما زهی خیال باطل!

بعد از خوردن شام و تشکری ساده به سمت مبل ها رفت و مشغول واریسی برگه هایش شد.

دمغ شده دو استکان چای ریختم و همراه سینی از آشپزخانه خارج شدم.

روی میز رو به رویمان گذاشتم و با فاصله کمی ازش نشستم.

او مشغول برگه هایش بود و من مشغول فیلم دیدن. فیلم تمام شد اما کار کردن محمد نه. هرچه زیر چشمی نگاهش کردم نه سر بلند کرد و نه چیزی گفت.

بیخیال پوفی کشیدم و با گفتن شب بخیری آهسته که خودم هم به سختی شنیدم از جایم بلند شدم.

روی تشکم که دراز کشیدم به تمام اتفاقات اخیر فکر کردم. درست از روز اول. همه چی بد بود سرد بود و یخبندان!

ولی حس می کنم کم کم گرما به خانه ما مهمان شده و دارد از من و محمد نوپایی قدرتمند می سازد.

خیلی قدرتمند اما حس می کنم هنوز در جاده عشق پاهایمان سست و لرزش دارد!

طرح هایم را یکی یکی دسته بندی کرده و داخل پوشه دکمه ای زرد رنگ مقابلم گذاشتم. از پشت میز بلند شدم و پوشه را برداشتم.

تقه ای به در اتاق رئیس صدی زدم. با بفرمایید از جانب او وارد شدم.

طرح ها را که یکی یکی نشانش می دادم با لبخندی آشکار خطاب به من گفتم:

-اینا عالیه دخترم! عالی!

با لبخند متینی تشکر کردم. قرار شد که طرح هایم اجرا شوند. با خوشحالی از شرکت خارج شدم و دربست گرفته و سر راه هم یک جعبه شیرینی گرفتم.

رز سرخ

وارد خانه که شدم از شدت خوشحالی لباس هایم را روی مبل پرت کردم. در حال رفتن به سمت اتاق بودم که صدای اذان بلند شد.

به ساعت دیواری نگاه کردم. اذان مغرب و عشاء بود. مردد بودم. نمی دانستم بروم بخوانم یا نه!

ناگهان آهی کشیدم. من نه یاد داشتم وضو بگیرم و نه یاد داشتم نماز بخوانم. ناراحت و دماغ شده روی مبل نشسته بودم که ناگهان فکری به سرم زد. اینترنت!

لبخند عمیقی زدم و به سمت موبایل رفتم. حدود یک ساعتی مشغول خواندن نحوه صحیح وضو گرفتن و نماز خواندن بودم.

و در یک تصمیم ناگهانی تصمیمم را عملی کردم. به دستشوی رفته و طبق گفته های اینترنت وضو گرفتم و روی جانماز محمد به نماز ایستادم. لبخند کمرنگی زدم.

هنوز هم عطر محمد در سرتاسر این اتاق در گردش بود. به جای چادر روسری بلندی روی سرم انداختم و تصمیم گرفتم دفعه بعد چادر نماز بخرم!

با کلی حس خوب تکبیر گفته و نماز را شروع کردم.

با وجود اینکه حس می کردم بعضی قسمت های نماز را لنگ میزنم تصمیم گرفتم از محمد بعضی اشکال هایم را بپرسم و او برایم رفع کند. هنوز هم مشتاقم بدانم عکس العملش چیست.

رز سرخ

مهرش را بوسیدم و از اتاق محمد خارج شدم. به آشپزخانه رفتم تا کمی فکر کنم برای شام چه چیزی سر و پا کنم. حدود یک ساعتی مشغول پختن ماکارانی بودم و شعر می خواندم که محمد آمد.

این بار برعکس سر وضع معمولی بود. موهایم را هم با کلیپسی بسته بودم. می دانستم که مرد ها از گیس باز خانم ها خوششان آید.

اما محمد که فعلا مرد من نبود. او فقط در ظاهر شوهر من بود!

سلامی کردم و او هم با ملایمت جواب سلامم را داد. او برای تعویض لباس به اتاق رفت و من هم مشغول چیدن میز شدم.

بد نبود قبل از شام چای تازه ای بنوشد و سپس زیر کتری را روشن کردم و به محض جوش آمدن چای را دم کردم.

محمد از دستشویی بیرون آمد که گفتم:

شام تا ده دقیقه دیگه حاضره. الان چای میارم!

سری تکان داد و روی مبل نشست. با دیدن چای تازه خودم هم هوس کردم چای بخورم. یک استکان دیگه چای ریختم و همراه سینی از آشپزخانه خارج شدم.

سینی را روی میز گذاشتم و بعد از برداشتن استکان چای خودم روی مبل رو به روی به محمد نشستم. لبه لیوان را به سمت دهانم بردم و کمی از چای داغ را مزه مزه کردم.

نگاهم رفت سمت تلویزیون که در حال پخش یه تبلیغ اکشن و هیجانی بود.

مدت زیادی چشمانم معطوف تلویزیون بود. در یک قسمت تبلیغ از حالت هیجانی به حالت طنز آمیخته شد و لبخند به لب نگاهم رفت سمت محمد.

لیوان چای را به دهانش گرفته بود و محو تماشایم بود. تا کنون هیچ وقت آنچنان به من خیره نبود. چنان جا خورده و دستپاچه شدم که به سرفه افتادم.

صورت‌م داغ شده بود و تند تند سرفه می کردم. سرفه نفسم را بند آورده بود و قصد خفه کردنم را داشت.

باصدای سرفه ام به خودش آمد و تند به سمتم پرید.

با دستپاچگی گفت:

-نفس بکشین.

شدت سرفه ام بیشتر شده بود. نم اشک در چشمانم نشسته بود ولی مگر راه گلویم باز می شد؟ ناچار دستش را روی شانه ام گذاشت و چند ضربه نه چندان محکم به کمرم کوبید.

راه تنفسم که باز شد نفس عمیقی کشیدم.

چشم های اشکی ام را در چشمان نگران او باز کردم. آرام صدایم زد:

-بهترین؟

لب زیرینم را گزیدم و به نشانه تایید سری تکان دادم. با یادآوری آن برخورد مستقیم و آن نگاه نافذش خجالت زده سر به زیر انداختم.

به آشپزخانه رفت و با لیوان آبی برگشت. لیوان را که مقابلم گرفت گفت:

-مطمئنی بهتری؟

لبخند متینی زدم تا از نگرانی اش بکاهم.

هرچند که از نگران بودن او برای خودم قند در دلم آب می شد. همانطور که سینی را برمی داشتم با لحنی آهسته گفتم:

-آره ممنونم. شام حاضره

و به سمت آشپزخانه رفتم. پشت سرم به آشپزخانه آمد و بدون حرف در چیدن کمی از میز کمکم کرد و وجود مرا از عشق لبریز می کرد. روز به روز بیشتر عاشقش می شدم. با وجود محبت های هرچند اندک ولی دلنشینش لذت می بردم!

شام را در سکوت خوردیم. افکار هرکداممان در جایی سیر می کرد. شامش را که خورد تشکری کرد و دوباره به سمت مبل ها رفت تا برگه هایش را نگاه کرد. میز شام را که جمع کردم آب پرتغال گرفتم و در لیوان های پایه بلندی ریخته و در سینی گذاشتم.

چند دانه از شیرینی هایی را هم که خریده بودم داخل ظرف چیده و با سینی از آشپزخانه خارج شدم.

با دیدن شیرینی های تازه کنجکاو ابرویی بالا داد و پرسید:

-شیرینی؟ به چه مناسبتی؟

لیوان اب پرتغالم را برداشتم و لبخند ملیحی زدم.

-پذیرفته شدن طرح هام.

لبخندی کمرنگ زد و تبریک گفت. به قصد رو به رو اش نشستم که باز هم نگاهم کند و باز هم در چشمانم خیره شود ولی این بار سرش کامل زیر بود و حتی هنگام برداشتن شیرینی هم نگاهش را طرفم سوق نداد.

تلویزیون فیلم وسریال درست و حسابی هم نداشت. تصمیم گرفتم یکی از فیلم های خودم را امتحان کنم.

سی دی را از داخل کشو برداشتم و روی دستگاه گذاشتم.

فیلم که لود شد با لبخند روی به روی تلویزیون نشستم.

محمد زیر چشمی نگاهی به تلویزیون کرد و دوباره مشغول برگه هایش شد.

فیلم زیبایی بود در کنار عاشقانه بودنش زیادی غمگین بود چرا که دوباری نزدیک بود از شدت بغض گریه کنم اما با گزیدن لبم با دندان از ریزش اشک هایم خودداری کردم!

رز سرخ

کم کم چشم هایم گرم خواب شده بود و قصد رفتن کردم که با دیدن صحنه مقابلم چشمانم گرد شدند.

حس کردم دست و پایم بی حس شدند. زیر چشمی به محمد خیره شدم که دستش روی برگه اش خشک شده بود و به صفحه تلویزیون خیره بود.

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم!

اما فرار را به قرار ترجیح دادم. قبل از اینکه عکس و العملی از جانب محمد دریافت کنم با گفتن شب بخیری سرسری به طرف اتاقم رفتم.

همین که به اتاق رسیدم نفس عمیقی کشیدم و روی تشک پهن کرده ام دراز کشیدم. صدای صحبت های محمد آمد. انگار داشت با تلفن صحبت می کرد.

کمی که گذشت تقه ای به درب اتاقم خورد. سریع در جایم نشستم و گفتم بفرمایید!

در را باز کرد و سر به زیر با متانت گفت:

—بخشید. من باید یک ساعتی برم بیرون. می خواستم در جریان بزارمتون. در رو قفل کنید پشت سرم که خدای نکرده اتفاقی نیفته. زود برمی گردم.

با اینکه استرس و اضطراب در دلم جوانه کرده بود ولی با گفتن باشه او را خاطر جمع کردم. اما کی خاطر مرا جمع می کرد؟!؟

همین که رفت در را قفل کرده و گوشه خانه کز کردم. تمام برق ها را روشن کردم اما شدت فشار خواب نگذاشت به ترسم ادامه دهم.

از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. در بین راه همین که نگاهم خورد به اتاق محمد تصمیم گرفتم به اتاقش بروم. شانه ای بالا انداختم او که فعلا نبود!

روی تخت نرمش که دراز کشیدم لبخند کمرنگی زدم. بالشتش را به بغلم فشردم و عطر خاص و ملیحش را به مشامم فرستادم. با اینکه هرشب با فاصله از هم بودیم ولی حداقل می دانستم در این خانه کنارم هست اما امشب؟

یوفی کشیدم و چشمهایم را بستم. می خواستم قبل از اینکه بیاید به اتاقم بروم اما نمی دانم چه شد که گرم خواب شدم و چشم هایم آرام آرام بسته شد!

صدای اذان آمد. با لبخند به مسجد مقابلم خیره شدم. زنی سپید روی از مسجد بیرون آمد و نزدیکم شد.

لبخندی زدم و سلام کردم.

-الله اکبر الله اکبر!

لبخندی به زیبایی بهار زد.

-خوش آمدی دختر فاطمه!

متعجب خندیدم. دختر فاطمه؟

-اشهد ان الله اله الا الله اشهد ان الله اله الا الله!

دستم را در دستان سپید رنگ و لطیفش گرفتم. همراه خودش به سمت مسجد می برد که..

-اشهد ان محمد رسول الله اشهد ان محمد رسول الله!

پلک هایم را به آرامی گشودم. همه جا تاریک بود. مهتاب به داخل اتاق می تابید و روی جانماز و مردی که رویش به نماز ایستاده بود پرتویی از نور برافراشته بود!

لبخند به لب با چشمانی پر مهر به مرد زندگی ام خیره شدم که با عشق تک تک کلمات عربی را که من در آن ها بی تجربه بودم با تبحر و علاقه خاصی به زبان می آورد.

نمازش که تمام شد دست هایش را رو به آسمان بلند کرد و زیر لب زمزمه هایی می کرد که بی شک داشت با خدایش حرف می زد.

حسادت می کردم به خدای محمد که بنده اش چنین مطیع و عاشقش بود!

در دل به خود نهیب زدم که ترانه اگر تو هم مطیع خدای محمد باشی شاید محمد تو را هم بخواهد!

لبخندی زدم و در جایم نشستم. من مدت ها بود که سعی دارم به خدای محمد نزدیک شوم.

محمد متوجه شد بیدار شدم. سرش را کمی به سمتم مایل کرد و گفت:

-سلام. بیدار تون کردم؟

لبخندی زدم.

-نه با صدای اذان بیدار شدم.

سری تکان داد. مردد بودم که درخواستم را بهش بگویم یا نه!

ولی در یک تصمیم مصمم حرفم را به زبان آوردم. با کمی لطافت و نازی که چاشنی لحنم کردم گفتم:

-محمد

چرا ناز نکنم؟ برای مردی که مردم بود!

-بله

ملافه ای را که احتمال می دادم محمد رویم انداخته کناری زدم و کامل در جایم نشستم.

-من.. من می خوام نماز بخونم!

حس کردم کنج لبش به لبخند کمی کشیده شد. یک لبخند مهربان و خاص!

-چه سعادتی!

متعجب گفتم:

-سعادت؟

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. تسبیح به دست گرفت و رو به رو ام تکیه به دیوار ایستاد. از پنجره به سیاهی شب خیره شد و گفت:

-بله سعادت! ایستادن به نماز و حرف زدن با خدا سعادت می‌خواد که نصیب هرکسی نمی‌شه.

لبخند متعجبی زد.

-ولی خوب نماز خواندن که خیلی راحت. پس نصیب هرکسی میشه.

سری تکان داد و لبخندی زد.

درسته شاید ولی شما فکر کنید وسط تابستون باشید و باید برای دقایقی در گرما چادر سر کنید. یا اینکه فکر کنید در خواب گرم زمستانی هستید و مجبورید صبح هنگام بامداد از خواب برای اقامه نماز بلند بشید درست مثل الان. یا زمانی که پر از مشغله کاری هستید باید نماز بخوانید.

با شنیدن مثال هایش سرم سوت کشید. راست می‌گفت. مخصوصا موقع خواب صبح!

ادامه داد:

-خب پس نتیجه می‌گیریم تعدادی فقط از این امور می‌گذرند و تنها برنده کسی هست که بتونه از این پل سخت عبور کند و سعادت نصیبش بشه

سری تکان دادم. با حرف هایش موافق بودم.

-خب از کجا باید شروع کنم؟ خدا منتظر تونه!

لبخندی کمرنگ زدم و همانطور که به طرف دستشویی می رفتم با لحن شوخی گفتم:

-بهش بگید الان میام برم وضو بگیرم!

کم صدا خندید.

حس خوبی داشتم. خیلی خوب. حرف با محمد در هر شرایطی آرامم می کرد. چرا که لحن گفتارش طوری بود که انسان را دلزده نمی کرد!

برگه های آخر را امضا کردم و با لبخند از رئیس خداحافظی کردم. قرار بود که از همین امروز کار روی طرح هایم اجرا شود. طرحی زیبا و خاص برای دکوراسیون داخلی یکی از هتل های مشهور و معروف تهران!

مثل همیشه تاکسی گرفتم و سوار شدم. نمی دانم چرا اما ناخودآگاه افکارم سمت خانه حاج بابا و مامان گلی!

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. چقدر!

راننده که آدرس را پرسید بی اختیار آدرس خانه حاج بابا را دادم.

قلبم به سمت آن خانه و عاشقانه هایش پر می کشید. خانه ای که مهر و محبت درونش غوطه ور بود. خانه ای که عجیب در آن ۵سال با آن انس گرفته بودم. خانه ای که تمام خاطرات خوبم در آنجا رقم می خورد!

در ابتدای کوچه گفتم که نگهدارد. از ماشین پیاده شدم و به راننده گفتم تا وقتی بیایم صبر کند.

گوشه ای از دیوار ایستادم و از دور به در سفید زنگ بزرگ باغ خیره شدم. دلم برای دست زدن به کاهگلی نمناک دیوار و دوبیدن در باغ آن خانه تنگ شده بود.

دلم برای سر گذاشتن روی زانوهای مامان گلی وقتی که نماز می خواند تنگ شده بود.

بغض کرده چانه ام لرزید. خواستم برگردم که ناگهان در باغ باز شد. متعجب پشت دیوار کمین گرفتم.

با دیدن سحر که از باغ خارج شد شگفت زده شدم و از همه تعجب برانگیز تر حضور مانی بعد از او.

با دیدن سحر دلتنگی ام بیشتر شد. چقدر دلم برای خل بازی هایمان تنگ شده بود. حتما آمده بود تا سراغی از من بگیرد. با فهمیدم این خبر لبخندی زدم!

کمی با مانی پشت در صحبت کرد و سپس سوار آژانسی شد که کمی قبل آمده بود. هنگامی که آژانس حرکت کرد سرم را برگرداندم تا مرا نبیند.

رز سرخ

همین که رفت سریع سوار تاکسی شدم و بهش گفتم ماشینم آژانس را دنبال کرد. کمی با شک نگاهم کرد اما وقتی خطاب بهش گفتم: «کار خیره»!

سکوت کرد و حرکت کرد. آژانس دم در خانه سحر که ایستاد سحر پیاده شد. من هم سریع از تاکسی پیاده شدم و ازش خواستم منتظرم بماند.

پا تند کردم تا به سحر برسم. همین که کلیدش را روی در گذاشت بلند صدایش زدم. با کمی مکث برگشت.

صورتش متحیر بود اما تحیر چهره اش جایش را به اخمی خشمگین تغییر داد. لبخند روی لبم ماسید.
-سحر دلم برات تنگ شده بود.

پوزخند عریضی زد و با لحنی خشن گفت:

-چرا اومدی اینجا؟ گمشو برو!

با حیرت و ناباوری دستم را روی دهانم گذاشتم.

-سحر چرا اینطوری شدی؟ چرا اونشب بعد از اون مهموی دیگه ندیدمت؟ اصلا میدونی چه اتفاقی برام افتاده؟

دست هایش را مشت کرد. قدمی به سمتم برداشت. شمرده شمرده گفت:

-بهت گفتم دست از سر من بردار. من با دخترای هرجایی دوست نمیشم. تا الانم نمی شناختمت! گمشو!

به سرعت عقب رفت و در خانه اش را باز کرد و داخل شد و در را محکم به هم کوبید!

با پاهای سست قدمی به عقب برداشتم. باور نداشتم. نمی دانستم چه بگویم. نمی دانستم چکار کنم؟

با بغض برگشتم و همین که داخل تاکسی نشستم فقط آدرس خانه را دادم و بی صدا مشغول اشک ریختن شدم. آن هم برای چه کسی؟

دوستی که معرفتش را به خودم اثبات کرد. دوستی که فکر می کردم بهترین است!

با بی حسی کلید را روی درب انداختم و وارد خانه که شدم. بی حوصله مانند ام را روی لبه مبل پرت کردم و خودم را رویش انداختم و دراز کشیدم.

ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشمهایم را بستم. حس می کردم هیچ حسی برای زندگی کردن ندارم.

ناخودآگاه ندایی به ذهنم آمد.

-بجنگ که آخر هر باختی پیروزیه!

به پهلو چرخیدم. تا کی باید برای این زندگی ریسک می کردم؟ محمد مرا تنها به عنوان آشپز خانه اش پذیرفته بود و هیچ!

رز سرخ

هیچ وقت آغوش پر محبتش را به سویم باز نمی کرد. هیچ وقت رنگ نگاهش را سمتم سوق نمی داد. هیچ وقت اسمم را صدا نمی زد!

پر بغض تلخ خندیدم.

-به چیه این زندگی باید دلخوش می کردم؟

صدای اذان بلند شد. ناخودآگاه آرام گرفتم. آرامش سرتاسر بدنم را محاصره کرده بود!

چشم هایم را بستم و لبخند کمرنگی زدم

-به خودش توکل کن!

چند روزی از آن روز کذایی می گذشت و مثل هر شب انتظار حضور محمد را می کشیدم که این بار قبل از ساعت ۱۰ خانه آمد. هنگام شام تمام حواسم به او بود. تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم

داشتم به این فکر می کردم که چگونه او را عاشق خود کنم؟ چگونه این حصار لعنتی را بشکنم و بهش نزدیک شوم!

با صدایش به خودم آمدم.

-فردا شما کاری ندارین؟

متعجب لقمه ام را جوییدم.وقتی کامل قورتش دادم گفتم:

-چرا؟

لبخند کمرنگی زد.

-یکی از دوستان صمیمی ام و همکارم در بانک ترتیب یک مسافرت دو روزه رو دادند و از من خواستند همراه همسرم همراهشون برم!خانم های اونا هم هستند.

از لفظ کلمه همسرم حس شیرینی بهم منتقل شد.چه خوب بود که این را پذیرفته بود همسرش هستم.گرچه اجباری ولی شرعی و قانونی!

پیشنهاد خوبی بود.هم از این افسردگی در میایم و هم از این یکنواختی زندگیمان بیرون می آمدیم.

-خیلی خوبه.مشکلی نیست از رئیس شرکت برای دو روز مرخصی می گیرم.امیدوارم که قبول کنه!
سری تکان داد.

-خوبه!

و ادامه داد:

-چیزی لازم ندارین برای خونه بگیرم؟

رز سرخ

سری به نشانه منفی تکان دادم و او هم با گفتن تشکری از پشت میز بلند شد. همی که رفت من هم بلند شدم و بعد از جمع کردن میز و گذاشتن ظرف ها در ماشین ظرف شویی به طرف اتاقم حرکت کردم.

موبایلیم را برداشتم و با آقای صدری تماس گرفتم.

مکالمه ام که تمام شد لبخندی زدم. خدارشکر در این چند روز کوتاه آن قدر از کارم خوششان آمده بود که بی درنگ درخواست مرخصی بدون حقوقم را پذیرفت و باز هم بابت طرح هایم تشکر کرد و گفت به خوبی در حال اجراست!

خداراشکر!

نماز صبح را که خواندم دیگر حوصله خوابیدن نداشتم. چادری را که دیروز از مغازه چادرفروشی گرفته بودم جمع کردم و داخل کمد گذاشتم.

مشغول جمع کردن یک سری وسایل برای سفر دوروزه به سمت شمال شدم.

کمی تنقلات و میوه هم برای میان راه برداشتم و داخل کیف دستی ام گذاشتم.

خورشید طلوع کرده بود و باید ساعت ۷ صبح حرکت می کردیم.

رز سرخ

صدای حمام که آمد فهمیدم محمد به حمام رفته. به سمت اتاق رفتم و شلوار جین مشکی همراه مانتو نسبتاً بلند آبی خوشرنگی پوشیدم و شالم را دستم گرفتم.

از اتاق که خارج شدم همانطور که شالم را سرم می کردم دسته ای موهای حالت دارم را بیرون ریختم. آرایش ملایمی کرده بودم و تیپ ساده ای داشتم.

برای آخرین بار به آشپزخانه سر زدم و شیرهای گاز و پنجره ها را چک کردم. فلاسک چای را هم از روی این برداشتم و داخل ساکم گذاشتم.

محمد همانطور که دکمه آستین مچش را می بست نزدیکم شد. نیم نگاهی به رویم انداخت. خواست نگاه بگیرد اما یکدفعه روی صورتم مات ماند.

هیچ حرفی نزد تنها متفکر به زمین خیره شد. شانه ای بالا انداختم و همانطور که کیف دستی ام را روی شانه ام می انداختم منتظر علیرضا دوست محمد شدم.

-چرا نماز می خونین؟

متعجب ابروهایم بالا رفتند. نگاهش کردم. به زمین خیره بود. چرا چنین چیزی پرسید؟

-خب چون بهم آرامش میده!

لبخند محجوبی زد.

رز سرخ

-و این آرامش رو کی بهتون میده؟

سوال های خنده داری می پرسید. خوب بود که خودش می دانست جواب سوال را. دوست داشتم ببینم می خواهد به کجا برسد!

-خب معلومه خدا!

سکوت کرد. در سکوت به چهره خونسرد و آرامش خیره شدم. همیشه آرام بود. انگار از هیچ چیز در این دنیا بیم نداشت!

-پس چرا بهش آرامش نمی دین؟

به معنای کلمه هنگ کردم. یعنی چه؟ من چه آرامشی می خواهم به خدا بدهم؟

-متوجه منظورت نشدم

لبخند متینی زد.

-منظور من اینکه وقتی شما با عشق نماز می خونید و بهتون آرامش میده و این آرامش رو از خدا دریافت می کنید به نظرتون با عمل کردن به خواست خدا نمی تونین بهش آرامش بدین؟

سریع گفتم:

-کدوم خواستش؟ بگو تا انجام بدم!

رز سرخ

حاضر بودم هرکاری را که خدا دوست داشت و راضی اش می کرد انجام دهم. برای مننه تازه وارد که تازه داشتم به جمع عشاق خدا اضافه می شدم کم چیزی نبود!

این بار نگاهم کرد. مستقیم!

- با حجاب کردن!

وا ماندم! در آخر می خواست به این بحث برسد؟ به بحثی که همیشه دوست داشتم بخاطرش خودم را گول بزنم و موهایم را آزادانه در هوا برقصانم؟

به موهایم نگاه نمی کرد بلکه به عمق چشمهایم خیره بود. انگار می خواست اعماق حرف هایش را در چشم هایم ثبت کند.

خجالت زده سر به زیر انداختم. طاقت نگاه گیرا و نافذش را نداشتم. با تردید همانطور که به سمت در می رفتم گفتم:
- خب.. خب وقتی هوا گرمه طاقتم تموم میشه که..

لبخندی زد و خونسرد گفت:

- و خدا گفت آتش جهنم سوزناک تر است!

دستم روی دستگیره سرد در خشک ماند. انگار برای هر حرفم جوابی داشت.

با تردید سمتش برگشتم که موبایلش زنگ خورد. از داخل جیب شلوارش موبایل را برداشت و کنار گوشش گذاشت:

رز سرخ
-الو سلام.خوبی؟

-ممنون منم خوبم..آره آره حاضریم.

-باشه الان میایم.خداحافظ!

و همانطور که موبایلش را داخل جیبش می گذاشت و ساک را برمی داشت خطاب به من گفت:

-بریم!

بحث خاتمه یافت اما دوست داشتم باز هم ادامه پیدا کند چرا که فکر مرا عجیب درگیر کرده بود!عجیب!

پایین که رفتیم پراید نقره ای رنگی جلوی پایمان ترمز کرد.مرد و زن جوانی که احتمال می دادم علیرضا و همسرش باشند از ماشین پیاده شدند.

علیرضا با خوشحالی سلام بلند بالایی کرد و نزدیک ما شد.خطاب به من گفت:

-سلام ترانه خانم.خوب هستید ای‌شالله؟من علیرضام رفیق این محمد آقا.

با متانت و خجالت سلامی کردم و با صورت قرمز از خجالت سر به زیر انداختم.در همان لحظه یکی علیرضا را کنار زد.خانومش بود.دختری مانتویی که در عین سادگی و شیک پوشی وقار و متانت در رفتارش موج می زد.

رز سرخ

-سلام عزیزم خوبی؟ من نازنینم نامزد علیرضا. آقا محمد ازت تعریف کرده بود ولی فکر نمی کردم انقدر تعریفی باشی!

با چشمهای متحیر که سعی کردم کمی از تحیر ظاهرش بکاهم به محمدی زل زدم که خجالت زده به علیرضا چشم غره می رفت. محمد از من تعریف کرده بود؟

علیرضا با خنده در جواب نازنین گفت:

-شنیدن کی بود مانند دیدن!

در جواب نازنین به گرمی اظهار خوشبختی کردم و دست گرم و ظریفش را فشردم.

علیرضا محکم به پشت کمر محمد زد و گفت:

-بسه دیگه مورچه های زن هم دیگه از نگاه کردن به تو شرمشون میشه! بیا بریم که سهیل منو کشت از بس زنگ زد!

از جواب کنایه آمیز علیرضا خنده ام گرفته بود اما خنده را قورت دادم. نازنین هم دستش را به نرمی پشت کمرم گذاشت و دوتایی عقب نشستیم.

علیرضا و محمد هم که سوار شدند حرکت کردیم. نازنین در طول راه به گرمی با من صحبت می کرد به گونه ای که حس می کردم با بهترین رفیقم نشسته ام و اندازه سال ها حرف دارم تا برایش بزنم!

رز سرخ

نازنین واقعا دختر خونگرم و مهربانی بود و مهرش را به دلم انداخته بود!

به قدری حرف زدیم و صمیمی شده بودیم که زمان و مکان را از یاد برده بودیم و صدای معترض علیرضا را هم در آوردیم.

-ترانه خانم شنیدن میگن که از آن نترس که سر به کوی دارد از آن بترس که سر به زیر دارد.بله دیگه.ناراحت نشین ها ولی حکایت شماست.چه سری دارین شما که خانم من یه لحظه ام دست از سرتون بر نمی داره؟

به شوخی با نمک علیرضا خندیدم و خجالت زده گفتم:

-شرمنده ولی صحبت های نازنین جون اونقدر شیوا هست که دل کندن ازش دل سنگ می خواد و سعادت!

نازنین نگاه پر مهرش را به رویم سوق داد و علیرضا با خنده گفت:

-واسه همینا بوده که گرفتمش!

و به سرخ شدن نازنین از روی خجالت امان نداد!

در دل به ابراز محبت های علیرضا و نازنین گرچه کم بود ولی خیلی به دل می نشست حسرت خوردم!

به محمدی خیره شدم که فقط لبخند به لب داشت.همینم برایم بس بود.حاضر بودم تمام جهان را برای یک لبخند پر مهر محبت بدهم!

سختی زندگی و صبر عشق زیادی قانع و متواضعم کرده بود!

به ویلا که رسیدیم جلال و شکوه ویلا نظرم را جلب کرد.

از ماشین پیاده شدیم اما من وسط راه ایستادم و به ویلا خیره شدم. جدا از اینکه زیبایی ویلا آن هم در این منطقه چالوس نظرم را گرفته بود بیشتر از همه کنجاوی ام این بود که سهیل هم که مانند محمد یک کارمند ساده بانک است چطور دارای چنین ویلایی هست؟!

دستی به شانه ام خورد که برگشتم. نازنین با لبخند طوری که چال لپش خودنمایی می کرد گفت:

-به چی یک ساعته زل زدی؟ بیا بریم همه رفتن!

با خنده همراه نازنین جلوتر از مردها به راه افتادیم.

هنگامی که وارد ویلا شدیم شکوه داخلش بیشتر از بیرونش مرا مجذوب خود کرد اما سعی کردم بی تفاوت باشم.

چرا که در برابر جلال خانه کودکی هایم و قصر عمو هیچ بود!

در بدو ورودمان به ویلا زن و مرد جوان و شیک پوشی نزدیکمان شدند.

به چهره زن که دقیق شدم از همه بیشتر صورت غربی اش خودنمایی می کرد و این را از چشم و ابروی بورش می شد فهمید. اما برعکس او آن مرد جوان که باید سهیل باشد چشم و ابرو مشکلی بود!

سهیل با دیدن ما با صدای بلند و خوش رویی سلام کرد اما برخلاف او همسرش خیلی خشک و سرد با ما دست داد طوری که نگاه من و نازنین برای لحظه ای به هم گره خورد!

علیرضا و محمد هم سهیل را بغل گرفتند و احوال پرسیدند. سهیل با لبخند دستش را دور شانه های همسرش حلقه کرد و با رویی خوش خطاب به جمع گفت:

-ایشون همسر من الناز جان هستند

همگی اظهار خوشبختی کردندیم و محمد سر به زیر تنها سری تکان داد. احتمالا از ظاهر و رفتار زننده الناز خوشش نیامده بود و نگاه به زیر داشت تا مبادا نگاهی به روی اندام زیبای الناز بیفتد.

حق هم داشت. الناز با آن تونیک چسب سفید و ساپورت مشکی که بدجور پاهای خوش تراشش را به نمایش گذاشته بود دلگدازنده بود. گذاشته شده بود.

به ظاهر خودم و نازنین خیره شدم. گرچه ما هم آرایش داشتیم ولی خیلی ملایم طوری که می خواستیم کمی رنگ و رو بگیریم اما رنگ و رو گرفتن با دلگدازنده شدن فرسخ ها فاصله داشت.

تیپ خودم در عین سادگی شیک بود و همچنین این موضوع برای نازنین هم صدق می کرد. نازنین برعکس من موهایش را کامل پوشانده بود و من تنها میلی متری از موهایم بیرون زده بود!

لبخند کمرنگی زد. بین دنیای آدم ها تفاوت های زیادی وجود دارد این تنها ظاهر زندگیشان است!

سهیل همانطور که دست پشت کمر علیرضا و محمد گذاشته بود و همراه آن ها به داخل ویلا می آمد خطاب به من و نازنین گفت:

-بفرمایید برید طبقه بالا لباس هاتون رو عوض کنید که می‌خوایم بریم بیرون!

من و نازنین با لبخند تشکری کردیم و همراه هم به طبقه بالا رفتیم.

او به اتاق خودشان و من هم به اتاق خودمان که انتخاب کرده بودم رفتم. لباسم را با یک بارانی مشکی و شال سفید عوض کردم.

در حال بیرون رفتن از اتاق نگاهم به خود در آینه گره خورد. ایستادم. دست بردم سمت شالم. کمی از موهای حالت دارم بیرون ریخته بود. صدایی در سرم اکو داد:

-و خدا گفت آتش جهنم سوزناک تر است!

سری تکان دادم و شالم را بیشتر جلو کشیدم. با رضایت به خودم نگاه کردم و پایین رفتم.

همه حاضر و آماده دم در منتظر بودند. کنار محمد با کمی فاصله ایستادم و منتظر سهیل و خانومش شدیم.

بعد از گذشت ده دقیقه سهیل همراه ناز از پله‌ها پایین آمدند. به راه رفتن ناز که نگاه کردم در دل خندیدم. با ناز و ادا راه می‌رفت و با آن عینک دودی اش ژست می‌آمد.

به ما که رسیدند سهیل با شرمندگی گفت که ببخشید آرایش ناز جان طول کشید و ما فقط لبخند زدیم!

رز سرخ

به سمت یکی از جنگل های همان اطراف به راه افتادیم. هرکس جفتی راه می رفت و عاشقانه هایش را در فضا سر می داد. هوای ابری قشنگی محیط را چند برابر کرده بود. اواخر زمستان بود و شمال هوای بهاری خودش را داشت.

انگار بهار زودتر از موعدش به اینجا می آمد. علیرضا با ان دوربین عکاسی اش چند قدم جلوتر از بقیه به راه افتاد و در حالت های مختلف عکاسی می کرد.

نازنین کمی عقب کشید و کنارم ایستاد. دستانش را داخل جیب هایش فرو برده بود و با لذت از هوای بهاری استفاده می کرد. بهار امسال هم حکایت دیگری بود!

از جوی آب کم عمقی که گذشتیم کمی بعد به آبشار بزرگی رسیدیم. با لبخند به آبشار مقابلم خیره شدم. خیلی زیبا بود.

همیشه از برخورد صدای آب با سنگ لذت می بردم و حس می کردم زیباترین صوت بعد از گوش دادن به صدای دریا است!

محمد کنارم ایستاد. با لبخند همانطور که نگاهش مسخ آبشار بود گفت:

-درسته که صدای آب و دریا شنیدنی هست اما صدای اذان و قرآن بهشت دیگری هستند!

مات شده به محمد چشم دوختم. بسم الله!

او از کجا فهمیده بود که چه می گویم که اینگونه معادلات مرا برهم زد؟

رز سرخ

سری تکان دادم و کناری روی تخته سنگ نسبتاً بزرگی نشستم. با حرف محمد موافق بودم. آن قدری که صدای اذان و همچنین قرآن خواندن محمد بهم آرامش می‌داد صدای دریا نمی‌داد!

محمد کمی با فاصله کوتاه از من نشست. انگاری می‌خواست ظاهر زندگی‌مان را حفظ کند. می‌خواست بفهماند که ما زندگی خوبی داریم و خوشبخت هستیم!

لبخند کمرنگی زدم. اگر محمد محبتش را از من دریغ نکند واقعا به معنای عمیق کلمه خوشبخت هستیم!

میوه و تنقلاتی را که در کیف همراه داشتم بیرون آوردم و یکی یکی به بقیه تعارف کردم. همگی تشکر کردند اما به سمت الناز که گرفتم پشت چشمی نازک کرد و همانطور که با چندش سرش را کج می‌کرد گفت:

-وای نه اصلا نمی‌خورم. رژیم دارم!

متفکر سری تکان دادم و شانه‌ای بالا انداختم. به هیکل الناز خیره شدم. هیکل توپرقشنگی داشت و اصلا به رژیم احتیاج نبود. شاید هم بخاطر کلاس گفتار بود که به زبان آورده بود!

در کنار آبشار همان حینی که تنقلات می‌خوردیم علیرضا مشغول عکس گرفتن شد. در آخر به همه گفت بلند شوند و یک جا کنار هم بنشینند چرا که می‌خواست عکسی دسته‌جمعی بگیرد!

محمد با کمی فاصله از من نشست که صدای علیرضا در آمد.

-محمد جان اینجا همه خانواده ایم تو رو خدا ملاحظه ما مجردا رو نکن. دستت رو دور شونه خانمت بنداز!

محمد با شرم به علیرضا نگاه کرد تا ساکت شود ولی مگر علیرضا دست بردار بود؟

آخر سر محمد تسلیم شد و با متانت دستش را خیلی آرام طوری که زیاد با بدنم در تماس نبود دور شانه ام حائل کرد.

با وجود این فاصله کم صورتم از شدت خجالت گر گرفته بود و گونه هایم ملتهب شده بود. عطر خاص و خوشبویش مرا از خود بی خود می کرد. واقعا از این فاصله کم در عذاب بودم!

علیرضا عکس ها را که گرفت دوربینش را جمع کرد و گفت:

-خب راحت باشید تموم شد!

خنده ای کردیم و دوباره مشغول خوردن شدیم. احساس گرما می کردم. با تعجب سر بلند کردم و به خورشیدی نگاه کردم که درست بالای سر من می تابید.

با وجود خنکی که شمال داشت اما تابش نور خورشید واقعا داغ بود. بی اختیار شالم را باز کردم و موهایم را بیرون فرستادم تا کمی هوا بخورد و از گرمای درونم بکاهد.

نگاهم رفت سمت محمدی که با اخم به زمین زل زده بود.

رز سرخ

خشک زده دستم روی شال ماند. نکند بخاطر این کار من اخم کرده بود. ناخودآگاه یاد حرف های صبحش در خانه افتادم.

«و خدا گفت آتش جهنم سوزناک تر است»

بی اختیار لبه شال را گرفتم و دور گردنم حلقه کردم. موهای بیرون آمده ام را هم به زیر شال فرستادم.

اگر خدای محمد اینگونه می خواست که حرفش را گوش دهم و بهش آرامش دهم. حتما این کار را می کردم و مطمئناً تمام عشاق خدا به این کار عمل می کردند.

وای به حال من که مطیع محمد و خدای او بودم!

دوباره نگاهم رفت سمت محمد. این بار مستقیم به من خیره بود. دست و پایم را گم کردم و خجالت زده سر به زیر انداختم.

ولی زیر چشمی لبخند کمرنگ محمد را به روی خود نظاره کردم. خوشحال بودم که خوشحالش کرده بودم!

با ابری شدن و رعد زدن آسمان باران شروع به باریدن کرد. تصمیم گرفتیم زودتر به ویلا برگردیم. سریع بساط را جمع کرده و راه افتادیم!

وارد ویلا که شدیم بارانی هایمان را در آوردیم و همراه محمد به سمت اتاقمان حرکت کردیم. محمد سریع لباسش را عوض کرد و رفت. لباسم را با یک تونیک نسبتاً بلند مشکی عوض کردم و موهای نم دارم را که باران مسببشان بود با حوله خشک کردم.

البته هنوز هم نم داشت. شال سفیدم را سرم کردم و همین که خواستم پایین بروم که صدای اذان بلند شد.

لبخندی زدم و به سمت دستشویی رفتم. وضو که گرفتم تازه یادم آمد چادر و جانماز ندارم. از پله ها پایین رفتم. از الناز که روی مبل نشسته بود و با آن لباس زننده اش مشغول سوهان کشیدن ناخن هایش بود با اجبار پرسیدم:

-عزیزم میشه بگی چادر و جانماز از کجا بیارم؟

الناز با اکراه جواب لبخندم را داد و همانطور که به آشپزخانه اشاره می کرد با ناز گفت:

-من که ندارم ولی احتمالا لیلا خدمتکارم داره. برو از اون بگیر

ممنونی گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. از لیلا که زنی مسن بود سراغ چادر و جانماز گرفتم که با لبخند گفت: «چشم خانم. اینجا نداره ولی مال خودم رو براتون میارم»

لبخندی زدم و تشکر کردم. چادر و جانمازش را که برایم آورد بی مکث از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم. خدارشکر دفعه قبلی محمد تمام اشکال هایم را گرفته بود و حالا با عربی دست و پاشکسته مشغول خواندن نماز شدم.

سلام که دادم پیشانی ام را روی مهر گذاشتم و چشمهایم را بستم و عطر خاص مهر کربلا را به مشام کشیدم.

برخلاف قرآن و اذان، بوی مهر و سجاده هم لذتی وصف ناپذیر دارد. در دل گفتم:

-هرچیزی که به خدا متصل شود لذت دارد، کوچک و بزرگ هم نمی شناسد!

لبخندی زدم و چادر و جانماز را جمع کردم و روی کمد گذاشتم تا در فرصتی بعد به لیلا تحویل دهم.

از اتاق که بیرون امدم نازنین هم همزمان با من از اتاقشان خارج شد. با لبخند رو به من گفت:

-قبول باشه!

متعجب خندیدم.

-ممنون. همچنین. تو از کجا دیدی نماز می خوندم؟

لبخندی زد و همانطور که راه می رفت دستش را پشت کمرم گذاشت.

-دیدم که از خدمتکار الناز چادر و جانماز گرفتی

با لبخند سری تکان دادم و دوتایی از پله ها پایین رفتیم!

پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. محمد هم آخرین نفر در حالی که آستین پیراهنش را درست می کرد به جمعمان پیوست و در تنها جای خالی کنار من نشست.

احتمالا نماز می خوانده. زیر لب بسم اللهی گفت و از دیس برنجی که به سمتش گرفتم برای خودش برنج کشید.

کنجکاو پرسیدم:

-چرا بسم الله میگی؟

لبخند زد. قاشقش را که می خواست به سمت دهان ببرد متوقف کرد و پایین آورد.

نگاهم کرد و آرام گفتم:

- برای شروع هرکاری بسم الله بگی ثواب داره. یعنی تو به خدا احترام گذاشتی و این کار رو برای رضای خودش انجام می دی!

خندیدم.

- غذا خوردن هم باعث رضایت خدا می شه؟

سری تکان داد و یک قاشق خورد. لقمه اش را به آرامی جوید و وقتی قورت داد گفتم:

- خدا به ما گفته برای سلامتیمون غذا بخوریم. خب پس ما با غذا خوردن داریم به حرف خدا گوش می دیم و رضایتش رو جلب می کنیم!

لبخندی زدم و سری تکان دادم. حق با او بود. خدا برای هر چیز در این دنیا دلیلی و برهان هم خلق کرده بود. دیگر حرفی ندم و تا اتمام نهار به شوخی های سهیل و علیرضا خندیدیم!

نهار که تمام شد بلند شدم تا در جمع کردن ظرف ها کمک کنم که سهیل گفتم:

- دستتون درد نکنه ترانه خانم. لیلا خودش میز رو جمع می کنه. شما بفرمایید کمی استراحت کنید که قراره یک ساعته دیگه بریم لبه دریا!

با لبخندی تشکر کردم و از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق که شدم شالم را در آوردم و خودم را روی تخت انداختم.

ناگهان سیخ سرجایم نشستم. قرار بود امشب من و محمد تنها روی این تخت بخوابیم؟

با فکر به امشب ته دلم غنچ رفت. نتوانستم خوشی ام را سرکوب کنم و با جیغی از سر خوشحالی رو تخت پریدم!

با دیدن دریا لبخندی زدم. به وسعت دریا و بی کرانه هایش خیره شدم.

صدای امواج سرگردان دریا که در گوشم پیچید چشمهایم را بستم و با لذت نفس عمیقی کشیدم.

بی توجه به بقیه کنار ساحل روی ماسه ها نشستم و زانوانم را بغل گرفتم.

به خورشیدی خیره شدم که در حال غروب کردن بود.

به آخرین نقطه دریا خیره شدم که آسمان و دریا را به هم متصل کرده بود.

فضا آبی آبی بود. حضور کسی را کنارم حس کردم. با دیدن محمد که کنارم نشسته بود و نگاهی به دریا بود لبخند محوی زدم.

حضورش هم با همین اندک فاصله بهم آرامشی عمیق منتقل می کرد. آرامشی که دوست نداشتم به هیچ عنوان با هیچ کس شریکش شوم!

رز سرخ

گرچه محبت آغوشش را از من دریغ می کرد اما همین که نگاه سرد گذشته را نداشت برایم کافی بود. نگاهم را به سمت دریا برگرداندم.

-نگاه کردن به سه چیز عبادت است: «پدر و مادر، قرآن و دریا»

متعجب لبخندی زدم.

-واقعا؟

کمرنگ لبخند زد.

-بله واقعا!

نفس عمیقی کشیدم.

-خب متاسفانه از اولیش محرومم!

لحنش کنجکاو و متعجب شد.

-پدر و مادر؟

بغض کردم لب هایم را به هم فشردم تا مبادا اشک هایم روانه شود. سری تکان دادم.

-آره پدر و مادر! واژه غریبیه برام!

نفس عمیقی کشیدم ولی بغضم قصد رفتن نداشت!

لبم را گزیدم. دوست داشتم ادامه دهد. دوست داشتم بگوید پدر و مادرم کیست. دوست داشتم بگوید ترانه دردت چیست. دوست داشتم بگوید در خودت نریز این انبوه غم و غصه را. دوست داشتم بگوید..

-اگه دوست داری بهم بگو!

لبخند محوی زدم. این بار نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. کاش از خدا چیز دیگری می خواستم. با یک تیر دو نشان زده بود. این بار مرا از شخص «شما» به «تو» سوق داده بود.

اشک هایم دانه دانه روی گونه های سردم غلتیدند.

-تصادف کردند...

بغضم را قورت دادم. دستم را به سمت گلویم بردم تا با کمی مالش بتوانم سلاخی را که قصد بند آوردن نفسم را داشت بشکافم!

با لحنی لرزان شروع کردم!

-هفت سالم بود و کلی ذوق و شوق برای رفتن به مدرسه. بابا مردی پولدار و مهربون بود. برام یه سرویس گرفت که ببرتم و بیارتم مدرسه ولی اولین روز مدرسه مامان گفت که این کار را انجام میده. مادر بود دیگر!

چانه ام لرزید، ادامه دادم:

-همکلاسی ها و اکثر بچه های مدرسه با حسرت به ماشین و تیپ مامان و بابام نگاه می کردند و من با غرور بین همه راه می رفتم و نمی دونستم که این کار فخر فروشیه..

چند روزی از مدرسه گذشته بود و بعد مدرسه منتظر سرویس بودم که اومد دنبالم ولی اینبار به جای اینکه من رو به خونمون ببره برد به خونه عمو خسرو.

با صدای آرام حق حق می کردم. دستم را به سمت قلبم بردم و ادامه دادم:

-وقتی از عمو پرسیدم مامان و بابام کجان گفت که رفتن سفر و من رو به بهونه بازی کردن رام کرد. بچه بودم و بازی را به هر چیزی ترجیح می دادم. اما آخر شب که از عمو پرسیدم اول طفره رفت ولی وقتی روی پرسشم سمج شدم و پافشاری کردم با داد سرم فریاد زد که «اونا مردن ترانه، مردن»

اشک هایم را زدودم.

-هنوز هم صدایش تو گوشمه. اون روز به بعد فهمیدم همه چی تمام شده. در خانه عمو بزرگ شدم و حق رفتن به هیچ جایی را نداشتم و مطیع حرف های عمو بودم. عمو تاجر قدرتمندی بود و یک بار از بین حرف هایش فهمیده بودم در کار قاچاق هم هست. ۱۵ سالم شده بود و در عالم نوجوانی به سر می بردم که یک شب عمو با عصبانیت به ویلا آمد و بعد از آن که حسابی کتکم زد سرم داد کشید: «همین امشب عروس میشی»

با چشمهای به اشک نشسته برگشتم سمت محمد:

-به نظرت کسی که تازه وارد عالم نوجوانی شده چیزی از ازدواج می فهمید؟

رز سرخ

درست کاری را که با خواهرم تارا کرد با من هم کرد. تارا سه سال از من بزرگتر بود و به عمو علاقه زیادی داشت. بعد از مرگ مامان و بابا هم در مدرسه شبانه روزی به سر می برد تا اینکه وقتی به سن ۱۵ سالگی رسید عمو اون رو مجبور کرد با مردی که دوستش نداشت ازدواج کنه و اون هم خودکشی کرد و دیگر بیدار نشد!

سری تکان دادم. آب دهانم را قورت دادم و با لحنی لرزان گفتم:

-فرار کردم...

به سمت بقیه برگشتم. نازنین سرش را روی شانه علیرضا گذاشته بود و در کنار هم عاشقانه به خورشیدی نگاه می کردند که تقریباً غروب کرده بود.

الناز و سهیل هم همینطور. گرچه الناز با ما رفتار خوبی نداشت ولی برای همسرش عشق بود!

لبخند تلخی زدم و برگشتم سمت دریا!

-همان شب عروسی و سیاه شدن بختم که قرار بود با مردی که نزدیک ۲۰ سال باهام اختلاف سنی داشت ازدواج کنم، فرار کردم. قبل از خواندن خطبه عقد به بهانه دستشویی از دیوار ویلا فرار کردم. ساکی رو که قبلا با برنامه ریزی پشت دیوار گذاشته بودم برداشتم و لباس عروسم را با لباسی دیگر عوض کردم. لباس عروس را که با نفرت تو جوی آب پرت کردم با تمام قدرت دوییدم.

سرگردان تو خیابونا پرسه می زدم که پرایدی دنبالم کرد و..

برگشتم سمتش. تو چشم هایش خیره شدم.

-و تو نجاتم دادی!

لبخند تلخی زد. با مهربانی که در چشمانش بیداد می کرد نگاهم کرد. نگاهش از روی ترحم نبود واقعا مهربان بود!

-برای این همه اتفاق متاسفم! ولی لحظه ای بخاطر این نعمت بزرگ ناشکری نکنید. میدونم که نمی کنید چون که خدا با گرفتن خیلی چیزای مهم به جاش چیزای مهمی تو این دنیا بهمون میده یا در آخرت نصیبمون می کنه یا اینکه یک سری گناه بزرگمون رو می بخشه!

فقط باید شاکر حکمت هاش باشیم!

لبخندی تلخ تر زدم.

-آره درسته!

خوشحال بودم.

اشک هایم را پاک کردم و بلند شدم. خالی شده بودم که این همه حرف را برای یکی تعریف کرده بودم و حس خوبی داشتم.

خورشید کامل غروب کرده بود و آسمان گرگ و میش بود. هوا رو به سردی بود که با اشاره سهیل به طرف ویلا حرکت کردیم.

در بین راه من با افکار خودم درگیر بودم و محمد هم سر به زیر در فکر بود!

حتما پیش خودش هم فکر نمی کرد که چنین زندگی و سرنوشت سخت و غم انگیزی داشته باشم.

به ویلا که رسیدیم همراه نازنین به کنار شومینه رفتیم و دست هایمان را گرم کردیم.

بوی خوش شام را خدمتکار ها به راه انداخته بودند و دل من ضعف کرد.

بخاطر نم نم باران تقریبا لباس هایمان خیس شده بود. لباس هایمان را که عوض کردیم روی مبل ها نشستیم و مشغول خوردن میوه شدیم.

کمی بعد لیلا برای شام صدایمان زد.

شام را در میان صحبت های سهیل و علیرضا و گه گاهی محمد خوردیم و سپس تصمیم گرفتیم بخوابیم.

سهیل از پشت میز بلند شد و همانطور که کش و غوضی به بدنش می داد خطاب به جمع گفت:

-خب بچه ها بلند شین برین بخوابین که فردا صبح می خواهیم بریم بازار

الناز با لحنی لوس دستانش را مانند بچه ها به هم کوبید و گفت:

-آخ جون خرید!

خنده ام را قورت دادم و نیم نگاهی به نازنین انداختم که او هم سعی داشت خنده اش را قورت دهد. سری تکان دادم.

علیرضا مسواک به دست از دستشویی بیرون آمد و با خنده گفت:

نازنین چشم غره ای به علیرضا رفت که همه خندیدند. تازه یادم افتاد که قرار بود من و محمد با هم در یک اتاق بخوابیم. تنهایه تنها!

خجالت زده سر به زیر انداختم. هر که رفتار مرا می دید انگار تازه عروسی بودم که برای تنها ماندن با شوهرش سرخ و سفید می شدم که بی ربط هم نبود!

درست بود تازه عروس نبودم و رخت عروسی به تن نکرده بودم ولی از تنها شدن با همسر قانونی و شرعی ام بیم داشتم!

هرچند باید بگویم همسر خوددار من از تنها بودن با همسرش گریزان بود!

سهیل دست زنش را گرفت و همانطور که از پله ها می رفت گفت:

-خب بچه ها شب بخیر ما که رفتیم بخوابیم!

همه شب بخیری گفتن و من از روی خجالت شب بخیر آرام و شتاب زده ای گفتم و به سرعت پشت سر سهیل و الناز پله ها را دوتا یکی کردم و وارد اتاق خودمان شدم.

در را که بستم به نفس نفس افتادم.

صورتم داغ و ملتهب شده بود. سری تکان دادم و تا قبل از اینکه محمد بیاید لباسم را با لباس راحتی عوض کردم.

لباسم را عوض کرده و رژ کمرنگی زدم. کمی عطر به خودم زدم و سریع زیر پتو خزیدم!

صدای تقه ای آمد که به در خورد. سریع چشمهایم را بستم تا فکر کند خوابم.

همین طور هم شد. وارد اتاق که شد صدای نفس عمیقش آمد. مدتی طول کشید ولی بعد از سپری کردن دقایق کوتاه که برای من عمری بود عاقبت لبه پتو از آن طرف حرکت کرد و خزیدن آهسته او را به زیر پتو فهمیدم.

کشیده شدن پتو و یخ کردن پشتم نشان می داد که او هم تا آخرین حد خود را به لبه تخت کشیده بود.

کمی پتو را کنار زدم تا نفسم بالا بیاید. تنها صدایی که در اتاق میپیچد صدای تیک تاک ساعت دیواری بود.

در دل به نازنین و الناز غبطه خوردم که آنها از آغوش گرم مردشان فیض می برند و من از چنین بهشتی محرومم تا رویاهایم را تکمیل کند.

با وجود عطر تندی که زده بودم خودم هم سرم درد گرفته بود ولی هنوز در عجبم که چگونه مرد خوددار من تحمل می کند.

هرچند از مردی با خصوصیات و محبوبیت محمد بعید نبود که چنین خودداری به خرج دهد. تنها کاری که می توانستم در این زندگی انجام دهم مدارا کردن بود!

رز سرخ

با اینکه چشم هایم گرم خواب بود ولی استرس در کنار بودن محمد خواب را از سرم پرانده بود.

افکار عجیبی به سرم زده بود که خودم پیش قدم شوم ولی تا می خواستم حرکتی بکنم کسی در دلم نهیب می زد نه ترانه خودت را تحمیل نکن!

او باید پیش قدم شود. شاید او واقعا تو را فقط به چشم یک هم خانه نگاه می کند.

بغض کردم. پس عاقبت این همه وابستگی به مردم را باید چه می کردم؟

چگونه او را در کنار خود می دیدم ولی دوری می کردم؟

غنج رفتن دلم برای محبت ها و لبخند های گاه و بی گاهش را چه می کردم؟

آرام غلتی زد. فهمیدم او هم بیدار است. نفس عمیق کشیدم. تا کی می خواست مقاومت کند؟

تا کی می خواست خودش را از من برهاند؟

به چه گناهی؟!

قطره اشکی لجوج از گوشه چشمم سرازیر شد.

بی تاب غلتی زدم و با او رخ به رخ شدم. نفس در سینه ام حبس شد. او هم با چشمانش مرا می نگریست.

سریع چشمهایم را بستم.

طاقت نگاه نافذش را نداشتم وقتی اینگونه بی قرار نگاهم می کرد. دلیل این مقاومت چه بود؟

تخت تکانی خورد و عاقبت صدای باز و بسته شدن درب آمد. رفت!

با دیدن بازار شلوغ خنده ام گرفت. مردم قبل از عید مشغول خرید کردن بودند.

تاریخ و روزها از دستم رفته بود ولی وقتی از نازنین پرسیدم در جواب این حواس پرتی ام که علتش را عشق به محمد فرض کرده بود گفت یک هفته دیگر عید است.

خوب است حداقل در ظاهر مثل زن و شوهرهای معمولی دیده می شدیم و محمد هم همین را می خواست دیگر!

تصمیم گرفتم برای عید از همینجا خرید کنم و دیگر در بین پاساژهای شلوغ تهران درگیر و الاف نباشم.

وقتی تصمیم را به محمد گفتم لبخندی زد و کارت بانکی اش را به دستم داد. خواستم ممانعت کنم که گفت:

-زمانی که مردم می تونی از پول خودت استفاده کنی!

زیر لب خدانکنه ای گفتم و با لبخند ازش تشکر کردم. انگاری باید خودم با سلیقه خودم خرید می کردم.

محمد کناری با علیرضا مشغول صحبت شد و من و نازنین به سمت مغازه ای بزرگ و شیک رفتیم.

نمی خواستم ولخرجی کنم. به همین علت تصمیم گرفتم فقط یک مانتو بخرم!

نه کسی را داشتم که به مهمانی اش بروم و نه جای خاصی را داشتم. از قرار معلوم و صمیمیتی که بین من و نازنین اتفاق افتاده بود تنها مهمان خانه آنها بودیم!

در بین مانتو ها سعی داشتم مانتوی مقبولی انتخاب کنم که محمد هم از سلیقه ام راضی باشد.

مانتو زرشکی تقریبا بلندی انتخاب کردم که با گیپور مشکی خیلی ساده و شیک تزئین شده بود.

نازنین از سلیقه ام کلی خوشش آمد و برای انتخاب مانتو نظر مرا هم پرسید. او هم یک مانتو سبزآبی انتخاب کرد که به پوست سفیدش خیلی می آمد.

ساک مانتو ام را برداشتم و با پرداخت پول از مغازه بیرون آمدم. علیرضا پیش نازنین رفته بود و همراه هم برای نازنین خرید می کردند.

محمد با دیدن ساکی که دستم بود گفت:

-فقط یک چیز خرید کردی؟

رز سرخ
شانه ای بالا انداختم.

-مگه باید بیشتر از این خرید کنم؟ همین قدر احتیاج داشتم!

لبخند کمرنگی زد و با لحنی که خالی از شوخی نبود گفت:

-فکر کردم تمام خانم ها مغازه ها رو بار می زنند و می برند خونه!

پشت چشمی نازک کردم و لبخند زدم. در دل خداراشکر می کردم که حداقل به صمیمت رابطه مان می افزود!

خرید که تمام شد تصمیم بر این شد که برگردیم ویلا..چون علیرضا و محمد برای رفتن به بانک فردا صبح احتیاج به کمی استراحت داشتند.

با سهیل و الناز خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم!

وارد خانه که شدم نفس عمیقی کشیدم. هیچ کجا خانه خود آدم نمی شود.محمد با لبخند رفتار مرا زیر نظر داشت که مچش را گرفتم.

-خب مگه دروغ میگم؟

لبخندش عمیق شد و سری به نشانه نه تکان داد. لباس هایم را که عوض کردم روی مبل دراز کشیدم تا کمی خستگی سفر از تنم خارج شود. فردا باید صبح ساعت ۹ برای رفتن به سرکار بیدار می شدم.

محمد هم بعد از حمام به اتاقش رفت و تا شب بیرون نیامد. ته دلم خوش بود که بالاخره این حصار می شکنند و محمد مرا می پذیرد!

خدا یا توکل به خودت!

یک هفته ای که تا عید مانده بود بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت.

شومیز لیمویی رنگی همراه جین سفید پوشیدم و موهای نم دارم را که از موقع حمام هنوز نمش خشک نشده بود و حالت خاصی گرفته بود باز دورم ریختم و تل زرد زنگی به سرم زدم!

آرایش ملایمی کردم و از اتاق خارج شدم. محمد هنوز در حمام به سر می برد. یکربع دیگر تا سال تحویل مانده بود. به آشپزخانه رفتم و سری به سبزی پلو با ماهی ام زدم.

بعد از آن به اتاق برگشتم و هدیه ای را که برای محمد گرفته بودم با خود به آشپزخانه بردم تا وقتی که سال تحویل شد بهش بدهم.

نمی دانم او هم به فکر من بوده یا نه!

بی اختیار لبخندی زدم. حتی فکر به اینکه برایم هدیه خریده باشه سر ذوقم می آورد. از حمام که آمد همانطور که با حوله موهایش را خشک می کرد گفت:

—چند دقیقه دیگه سال تحویل میشه؟

لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم.

—دقیقا ۵ دقیقه دیگه!

سری تکان داد و سری به اتاق رفت. پشت میزی که سفره هفت سین را رویش چیده بودم نشستم و برای اولین بار قرآن زیبا را به دست گرفتم. تنها ثانیه ای به جلد زیبایش خیره بودم که با خطی زیبا «قرآن کریم» روی جلدش نوشته بود!

نفس عمیقی کشیدم و قرآن را بوسیدم. یاد حرف محمد افتادم. واقعا نگاه کردن به قرآن به آدم آرامش می داد.

محمد حاضر از اتاق خارج شد. با دیدنش ته دلم ضعف رفت. با وجود ظاهر ساده ای که داشت ولی همیشه برایم بهترین بود!

پیراهن سفید رنگی پوشیده بود و شلوار پارچه ای مشکی که خط اتوی صافش بیشتر به چشم می خورد!

رز سرخ

وقتی کنارم پشت میز نشست لبخند محبوب خاصش هم زیبایی وجودش را برایم تکمیل کرد. وقتی دید قرآن به دست گرفتم لبخند محوی زد و گفت:

-می خوای بخونی؟

متفکر به قرآن خیره شدم.

-دوسش دارم!

حرفم را ادامه داد:

-بهم آرامش میدی

لبخندی زدم و سری تکان دادم. ثانیه شمار لحظه سال تحویل به شمارش افتاد. قرآن را باز کردم و صفحه اولش را خواندم.

برای اولین بار و اولین تجربه حس بی نظیری بود!

بعد از من محمد هم قرآن را خواند و بوسید. توپ سال ترکید و سال تحویل شد!

درست بود که مثل سالهای پیش هیچ هیجانی نداشتم ولی آرامش خاصی داشتم!

آرامشی که تا به حال در زندگی ام تجربه اش نکرده بودم و این آرامش فقط از مردی که کنارم نشسته بود نشئت می گرفت و من را به اوج می برد!

رز سرخ

محمد زیر لب شروع کرد به زمزمه کرد و من هم همراهش شدم:

یا مقلب القلوب و البصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال!

صدای زنانه من در صدای مردانه محمد در آمیخته شده بود و نغمه خاصی را در سکوت خانه ایجاد کرده بود.

خجالت زده لبخند کم‌رنگی زدم و عید را تبریک گفتم. او هم لبخندی زد و مهربان گفت:

-عیدت مبارک خانم!

و نمی دانست این لفظ خانم گفتنش چه غوغایی را در دلم برپا کرد. و تو نمی دانی خانم بودن برای مردی همچو تو یعنی خود بهشت!

با لحنی خجول با اجازه ای گفتم و از جایم بلند شدم.

به آشپزخانه رفتم و هدیه کوچکی را که برایش گرفته بودم برداشتم. مطمئن بودم دوباره صورتم سرخ شده بود.

کنارش که نشستم کنجکاو نگاهم کرد که هدیه را به طرفش گرفتم.

رز سرخ

ابروهایش بالا رفتند و نگاهش رنگ محبت گرفت. به نشانه احترام با دو دستش هدیه را از دستم گرفت و تشکر آرامی کرد.

مشغول باز کردن شد. خجالت زده با انگشتانم بازی می کردم. یعنی او هم برای من هدیه خریده بود؟!!

ساعت مچی شیک و ساده ای را که برایش خریده بودم از جعبه برداشت و با نگاهی که خالی از ذوق نبود رو به من گفت:

-واقعا ازت ممنونم. فکر نمی کردم به فکرم باشی!

لبخند کمرنگی زد. یعنی او هم مانند من فکر می کرد به یادش نیستم؟! چه تشابهی!

«یه لحظه ای» گفت و از جایش بلند شد. کنجکاو نگاهش می کردم که رفت به اتاق و بعد با جعبه ای کوچک برگشت. دروغ می گفتم اگر نگوییم آن لحظه از شدت خوشی دوست داشتم فریاد بزنم

جعبه را با خجالت مقابلم گرفت و گفت:

-ناقابله! عیدت مبارک!

سعی کردم لرزش دست هایم را مخفی کنم. جعبه را آرام گرفتم و زیر نگاه داغش مشغول باز کردنش شدم. با دیدن گردنبندها رز سرخی که درون جعبه بود بغض کردم. بی نهایت زیبا بود!

رز سرخ

با چشمهای مهربانم به چشمهای مشکی اش خیره شدم و با لبخند محوی گفتم:

-ازت ممنونم! خیلی خوشگله!

قدردان نگاهم کرد و همین نگاهش یه صد هدیه می ارزید. از جایش بلند شد که متعجب نگاهش کردم. با لبخند گفت:

-می خوای برات گردنبند رو بندازم؟

مطمئن بودم دیگر از شدت خوشی سخته می کنم. این همه محبت برای منه بی جنبه زیادی زیاد بود.

لحظه ای با خود گفتم یعنی محمد هم همانقدر که دوستش دارم مرا می خواهد یا هنوز به عنوان یک هم خانه و همسر معمولی مرا قبول دارد؟

ولی می دانستم اگر مرا هم دوس نداشته باشد ولی به من بی میل نیست و این یعنی آرام آرام دارد به سمتم گرایش پیدا می کند و خدا دارد لحظه به لحظه محبت توکلش را به مزاقم می چشانند!

میز را دور زد و پشت سرم ایستاد. گردنبد رز سرخ را از داخل جعبه برداشت و موهای بازم را از پشت گردنم کنار زد. موهایم را از دستش گرفتم و روی یک سمت شانه ام ریختم.

انگشتانش که پوست گردنم را لمس می کرد از خود بی خود می شدم.

فقط خدا خدا می کردم زود کارش تمام شود چون ضمانتی برای از حال رفتن روی دست هایش را نداشتم.

رز سرخ

انگار او هم حالش بهتر از من نبود. از داغی دستانش و حرارت نفس هایش به روی پوستم می توان فهمید که او هم از این نزدیکی بی قرار است!

ولی برای مرد محبوب و سرسخت من این خودداری کار راحتی بود ولی خودداری تا چه حد دیگر؟

خودداری برای همسر شرعی و قانونی اش تا چه مقدار؟!

در دل آهی کشیدم. من به همین محبت های ضد و نقیضش هم خرسند بودم!

کارش که تمام شد کنار کشید. بعد از کشیدن نفسی عمیق سر جایش نشست. با لبخند پلاک رز سرخ گردن بند را لمس کردم.

طلای سفید بود. از همه بیشتر پلاک رز سرخش به چشم می خورد. دوست داشتم علت این انتخاب را بدانم ولی سکوت کردم!

ظرف شیرینی را برداشتم و مقابلش گرفتم. دانه ای برداشت و تشکر کرد. ته دلم خوشحال بودم. این زیباترین عیدی بود که می توانستم تجربه اش کنم.

شیرینی و آجیل را که خوردیم و کمی حرف زدیم محمد از جایش بلند شد تا برود وضو بگیرد.

وضو گرفته برگشت و جانمازش را داخل پذیرایی پهن کرد و دو رکعت نماز خواند به نیت برآورده شدن حاجات در سال جدید و شکرگزاری دیگر برای زنده بودن و تجربه کردن ین خوشی!

البته این هارا محمد گفته بود و من هم به تبعیت از او دو رکعت نماز خواندم!

همان مانتویی را که از شمال برای عید خریده بودم تنم کردم و شال سفید رنگم را سرم انداختم.

چون می خواستم حجابم را کامل کنم و زیاد هم خودنما نباشم شلوار جین مشکی به پا کردم.

کیف مشکی ام را برداشتم و بعد اینکه آرایش ملایمی کردم از اتاق خارج شدم. محمد منتظر دم درب ایستاده بود.

قرار بود برای اولین عید دیدنی به خانه علیرضا و نازنین برویم و شام هم خانه سهیل و الناز دعوت بودیم.

با یادآوری الناز پوفی کشیدم. باز باید امشب به چه ناز و کرشمه خانم سر بکنیم؟!

محمد چند روز پیش طبق گفته خودش که از بانک وامی گرفته بوده پژو مشکی رنگی خریده بود.

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. کم کم داشت حس زندگی کردن و زنده بودن بهم دست می داد. دیگر همه چی از یکنواختی در آمده بود.

رز سرخ

خونه، ماشین، کار جا افتاده و از همه مهمتر همسر مهربانم که گرچه محبت آغوشش را از من دریغ می کرد ولی مهربانی اش قلبم را روز به روز به لرزه در می آورد طوری که لرزه نگار قادر به حساب لرزش های چند ریشتری اش را نداشت!

در بین راه محمد کنار یک شیرینی فروشی نگه داشت و بعد از خریدن جعبه شیرینی که ربان قرمز رنگی به زیبایی تزئین شده بود برگشت!

سکوت بینمان را آهنگ سنتی و گوش نوازی می شکست. چون زیاد علاقه ای به شنیدن آهنگ های سنتی نداشتم فلشی را که همراه خودم داشتم از داخل کیفم برداشتم و روی ضبط گذاشتم. متعجب نگاه کرد که صدای نرم و احساسی محسن یگانه داخل ماشین پیچید!

«کویرم یه کویر خشک و تنها»

کویرم هم صحبتش باد و سرابه

کویر رویای دریا تو سرش نیست

پای قصه م بشین حالم خرابه»

رز سرخ

انگار داشت حال و روز مرا بیان می کرد. شایدم حال و روز هردوی ما!

«دریغ از یه جوونه تو وجودم

تموم ریشه هام بی برگ و باره

از اشکای خودم سینه م ترک خورد

تنم از دور شبیه شوره زاره»

گاهی اوقات احساس تنهایی و خلا می کنم. تنهایی که حس می کنم هیچکس نمی تواند او را از من بگیرد. شاید با این تنهایی انس گرفته بودم!

«نه کوهی دورمه تا کم میارم

بهش تکیه کنم آرام بگیرم

نه دریا دورمه تا غرق من شه

رز سرخ
نه ساحل میشم اونجوری بمیرم»

هیچ تکیه گاهی ندارم. محمد هم شانه اش را از من برای تکیه کردن بهش دریغ کرده. هیچ امیدی ندارم جز توکل به خدا!

تقریباً به مقصد رسیدیم. در تمام طول راه محمد را زیر نظر داشتم که متفکر به جاده خیره بود. انگار این اهنگ او را هم دگرگون کرده بود!

اشاره کرد که پیاده شوم. به آپارتمان مقابلم خیره شدم. خانه مستقل علیرضا بود.

هرچند قرار بود بعد از عروسی به خانه خودش که از محمد شنیده بودم در این نزدیکی هست خانه نشین شوند.

محمد به نگهبان سلامی کرد و سری تکان داد و وارد آپارتمان شد. انگار همدیگر را از قبل می شناختند. پشت سرش از آسانسور خارج شدم.

زنگ درب قهوه ای رنگی را زد و پس از گذشت چند دقیقه کوتاه علیرضا شیک و آماده در را باز کرد. با دیدن ما لبخندی زد و به به کنان تعارفمان کرد که وارد شویم.

محمد شیرینی را به علیرضا داد و عید را تبریک گفت.

من هم به علیرضا و نازنینی که نزدیکمان شده بود با لبخند عید را تبریک گفتم و احوال پرسى کردم.

خانه نقلی و شیکی داشت. به تعارف علیرضا روی مبل های راحتی فیروزه ای رنگش نشستیم.

نازنین و علیرضا مشغول پذیرایی کردن شدن و هرچه به تعارف ما که گفتیم بنشینند گوش ندادند.

علیرضا و محمد مشغول صحبت بودند و میوه می خوردند. کمی از قاچ پرتقالم را به دهان گذاشتم و با لبخند خطاب به نازنین گفتم:

-ان شالله کی میرین سر خونه زندگیتون؟

لبخند خانومانه ای زد و گفت:

-ان شالله یک ماه دیگه! علیرضا دنبال خونه مناسب و خوبیه همین نزدیکی! مشکل خونه که حل بشه ان شالله برنامه های عروسی رو میچینیم!

ان شاللهی گفتم و به صحبت های علیرضا و محمد درباره مهمانی امشب سهیل گوش فرا دادیم!

با خنده به نازنین سقلمه ای زدم و گفتم:

-الان معلوم نیست با چه تیپی ظاهر بشه.

نازنین ریز ریز خندید و همانطور که لبش را می گزید گفت:

-بیخیال اون باشیم. غیبت نکنیم شب عید بهتره!

سری تکان دادم و خندیدم. وارد آپارتمان سهیل شدیم.

برخلاف آپارتمان علیرضا که شیک و ساده بود، آپارتمان سهیل بی نهایت مجلل و پر زرق و برق بود. محمد و علیرضا دسته گل به دست وارد خانه سهیل شدند و پشت سرشان من و نازنین هم وارد شدیم.

سهیل شیک و مرتب به استقبالمان آمد و الناز هم با ظاهری شیک که اندامش را بدجور به نمایش گذاشته بود نزدمان آمد.

احوال پرسى کردیم و عید را تبریک گفتیم. با تعارف سهیل روی مبل های سلطنتی جاگیر شدیم. حتی متراژ آپارتمان سهیل نسبت به علیرضا بیشتر هم بود.

البته آپارتمان علیرضا مجردی بود و حتما برای زندگی مشترک برنامه های خوبی در فکر داشت!

خدمتکار سهیل مشغول پذیرایی شد. صدای خنده سهیل و علیرضا سکوت خانه را می شکست و محمد هم بینشان آرام می خندید.

الناز با اکراه کنار ما نشست و به صحبت های نازنین تنها سری تکان می داد و لبخندی اجباری به لب می آورد.

با جک های بانمکی که علیرضا تعریف می کرد می خندیدیم به گونه ای که دل هایمان را از شدت خنده گرفته بودیم. حتی الناز افاده ای هم می خندید.

ناخودآگاه نگاهم را به سمت محمد برگرداندم که دیدم محو خنده های از ته دل من است و وا ماندم!

شام را که خوردیم رفع زحمت کردیم. سهیل تا پایین آپارتمان بدرقه مان کرد ولی الناز به همان دم در بسنده کرد.

از نازنین و علیرضا هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. از نازنین برای یک مهمونی دو نفره قول گرفته بودم. واقعا لذت می بردم از کنار بودن با نازنین.

دختری مهربان و محبوب!

باران نم نم می بارید. هوای بهاری واقعا لذت بخش بود. طوری که دوست داشتنی ساعت ها پشت پنجره بنشینی و به آسمان بارانی تیره شب خیره شوی.

درست به تیرگی چشمان نافذ محمد. لبخند تلخی زدم. عاشقی بد دردیست. هر چیزی را به محمد وصل می کنم.

میان راه تمام افکارم زندگی الناز و سهیل را می پایید. آخر سر طاقت نیوردم و با کنجکاوی رو به محمد که با احتیاط رانندگی می کرد گفتم:

-محمد، مگه سهیل یک کارمند معمولی بانک نیست؟

محمد نیم نگاهی به رویم انداخت و دوباره به خیابان خیره شد.

-آره چطور؟

متفکر به خیابان شلوغ و مزدحم خیره شدم و کنجکاو گفتم:

-خب پس چطور ویلا به اون مجللی و آپارتمان به این شیکی داره؟

لبخندی زد. فرمان را چرخاند و با زدن راهنما خیابان را دور زد. با لحنی که خالی از شوخی نبود گفت:

-فضولی بد دردیة!

اخمی کردم و رویم را ازش برگرداندم. به من می گفت فضول؟!!

ناگهان ترمز کرد.

با تعجب برگشتم سمتش که منتظر و نگران نگاهم برگشته بود سمتم و نگاهم می کرد. تا خواستم چیزی بگویم

سریع گفت: «ببخشید»

متحیر و بهت زده بهش خیره شدم که شرمنده خندید و گفت:

-باور کن منظور بدی نداشتم. شوخی بود. ناراحت شدی؟

رز سرخ

ته دلم از این همه مهربانی و محبت غنچ رفت. چی می شد اگر محبتت را طور دیگر بیان می کردی؟ هرچند من با این اندک محبت کلام سست می شدم چه برسد به این که محبتش فرا تر هم برود، مطمئنا آنجا از شدت خوشی غش می کردم!

لبخند خجالت زده ای زدم و آرام گفتم:

-نه ناراحت نشدم.

لبخند آسوده ای زد و دوباره ماشین را به حرکت در آورد. با لحنی مهربان گفت:

-راستش طاقت ندارم کسی از دستم ناراحت باشه.بازم ببخشید!

سری تکان دادم و سکوت کردم.

ناگهان گفت:

-راستی سوال قبلیت چی بود؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: «هیچی»

معتراض نگاهم کرد و گفت:

-مگه درباره سهیل سوال نکردی؟!

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم که کم صدا خندید.

رز سرخ

-خب تو که می دونی چرا می پرسی؟

سری تکان داد و با لبخند گفت:

-همسر سهیل از یک خانواده پولدار و ثروتمندیه. اقا سهیل هم تو دوران دانشگاه عاشق الناز خانوم میشه.

این دوتا عاشق میشن و با هم ازدواج می کنند البته اگه مخالفت های هردو خانواده رو فاکتور بگیریم. ویلای شمال که رفتیم به اسم الناز خانومه و اون آپارتمان هم مال بابایه الناز خانومه! سهیل هم چون زیاد با پدرزنش میانه خوبی نداره تو همون بانک مشغول به کاره و وارد کارای پدرزنش نشده.

متفکر سری تکان دادم: «چه جالب!»

-آره واقعا جالبه!

اختلاف طبقاتی زیاد جالب نیست.

حرفم را تایید کرد.

-درسته اصلا خوب نیست ولی خب سهیل هم وضعیتشون متوسطه و تقریبا متناسب بوده ولی خب به خانواده الناز خانوم هم نمی خورده!

سری تکان دادم و دیگه چیزی نگفتم. خواب مهمان چشمانم شده بود.

با سکوتی که در ماشین بینمان حاکم شد چشمهایم گرم خواب شد و به خواب رفتم!

با صدا زدن کسی که نام مرا می خواند پلک هایم را گشودم. با تعجب به ماشین نگاه کردم که تازه یادم افتاد در ماشین خوابم برده بود.

بی حواس به محمد نگاه کردم که با لبخند گفت:

-نمی خوای بیدار شی؟ رسیدیم!

سری تکان دادم و «باشه» گفتم!

خمار خواب بودم و پلک هایم را به زور باز نگه داشته بودم. داخل آسانسور که ایستادم محمد با لبخند محوی نگاهم می کرد.

با آنکه درک زیادی از اطراف نداشتم ولی زیر نگاه مستقیمش در حال داغ شدن بودم

آسانسور که ایستاد سریع خودم را پرت کردم بیرون و مشغول کلید یافتن درون کیفم شدم که محمد با کلیدش در را باز کرد و کناری ایستاد.

«تشکری» کردم و وارد شدم. کسلی و بی خوابی تنم چنان شدید بود که تا پایم را داخل اتاق گذاشتم بعد از برداشتن تنها یک بالشت به خواب رفتم!

با احساس تشنگی از خواب بلند شدم. غلتی زدم و موبایلیم را روشن کردم. خیلی زود بیدار شده بودم. چشمهایم را کمی مالیدم و از اتاق خارج شدم.

همانطور که به سمت آشپزخانه می رفتم خمیازه ای کشیدم که با صدای صحبت کردن کسی دهانم خود به خود بسته شد.

محمد بود که با کسی صحبت می کرد. ولی لحن کلام صحبتش عجیب و غم زده بود. کنجکاوی امانم را بریده بود که یک گوشه از دیوار مخفی شدم و به صحبت هایش گوش فرا دادم.

می دانستم که کار درستی نیست ولی چه کنم دیگر؟!

-نه عزیزم. الهی قربونت برم من دل منم برات تنگ شده

چشمهایم از شدت تعجب گرد شدند و پاهایم سست! یعنی با چه کسی صحبت می کرد که چنین قربان صدقه اش می رفت؟

از شدت بغض چانه ام لرزید. لحنش غمگین بود!

-نه مامان. همه چی خوبه. منم خوبم!

رز سرخ

با شنیدن کلمه «مامان» روح به تنم بخشیده شد. تن بی رنم جان گرفت. نفس آسوده ای کشیدم و سست گوشه دیوار نشستیم.

انگار حجم عظیمی از باری را از روی دوشم برداشته بودند. واقعا اگر لحظه ای به این باور برسم که محمد کس دیگری را در قلب مهربانش دوست دارد می شکنم و میمیرم! یقینا!

-نه مامان. دختر خوبیه! مهربون و خانومه!

صدایش را آرام تر کرد:

-الان خوابه ولی مامان دستپختشم خیلی خوشمزست!

چشمهایم گرد تر شدند. او داشت درباره من با مادرش حرف می زد؟ نمی دانستم از شدت خوشی جیغ بزنم یا فریاد! این همه تعریف و تمجید از من آن هم در یک لحظه من به بی جنبه را از پای در می آورد!

با خودم تکرار کردم، خوبه، مهربونه، خانومه و دستپختش خیلی خوشمزست!

آخ که من فدای لبخند های مردانه ات بشوم!

-اره مامان. مطمئن باش. اون شب هم معلوم نیست نقشه کدوم آدم پستی بوده. لا اله الا الله! ترانه مقصر نبوده! همه چی سوء تفاهم بوده!

..-

- آره آره. بابا چطوره؟ حاج بابا، مامان گلی، عمو و زعمو، مانی چی؟

دل‌م برای این همه مهربانی اش ضعف رفت. دوست داشتم برای این همه مهربانی بمیرم! هیچ کس به فکرش نبود و او دلتنگ حال همه را جویا شد و از مهم تر از این خوشحال بودم که مرا مقصر آن شب نمی دانست.

انگار واقعا بار سختی از روی دوشم برداشته شده بود و احساس سبکی و خلا می کردم!

ولی پس اگر مرا مقصر نمی دانست دلیل این سردی رفتارش چیست؟ دلیل این خودداری ها چیست؟ آه خدایا شکرت!

-باشه مامان. سلامت باشن! من دیگه برم. باید برم ترانه خانم رو بیدار کنم! بازم بهت زنگ می زنم. خداحافظ!

با شنیدن این حرف سیخ سرجایم ایستادم. مثل جت خودم را به اتاق رساندم و آرام در را بستم. در که بسته شد نفس عمیقی کشیدم. کمی بعد تقه ای به در خورد و محمد اسمم را صدا زد. نمی دانم چرا دل‌م می خواست او بیدارم کند.

سریع پتویی را از داخل کمد برداشتم و زیرش خزیدم.

وقتی جوابی از سویم نشنید در را آهسته باز کرد. باز هم صدایم زد ولی من بدون اینکه اهمیتی بدهم حتی پلک هم نزد. دوست داشتم گمان کند خواب هستم و او مرا بیدار کند.

نفسی کشید و نزدیکم شد. این را از نفس های پی در پی و عمیقش متوجه شدم. این بار آرام گفتم: «ترانه!»

از شنیده صدایم آن هم در این نزدیکی و با چنین لحن گیرایی که از سوی محمد باشد و من هم مخاطب، واقعا لذت بردم! اما باز هم مقاومت کردم!

این بار که واقعا نمی دانست چه کند شانه ام را با ملایمت تکان داد. طوری که به نوازش کردن بیشتر شبیه بود. سریع چشمهایم را باز کردم. می دانستم اگر بیشتر از این پیش برود صدای تپش های تند قلبم و عرق های داغم مرا لو می دهند!

با لحنی مصنوعی و خمار گفتم:

-چی شده؟

لبخندی مهربان زد و گفت:

-هیچی. اومدم بیدارت کنم بگم من دارم میرم و ممکنه امشب دیر پیام خونه!

سریع سر جایم نشستم. مطمئن بودم موهایم باز هم ژولیده بود. لحنم نگران شد.

-چرا دیر میای؟

لبخندی مطمئن زد و ایستاد.

رز سرخ

-امشب من و علیرضا با کسی قرار داریم و ممکنه یکم طول بکشه. خواستم بیدارت کنم بگم منتظرم نمونی و شامت رو بخوری و بخوابی!

لب برچیدم. بغض کردم. حتی طاقت کمی دوری نداشتم ولی برخلاف باطنم که دگرگون شده بود ظاهرم را محکم نگه داشتم و گفتم: «باشه»

لبخندی زد. خواست برود ولی ایستاد. برای رفتن تردید داشت. متعجب گفتم:

-چیزی شده؟

پوفی کشید و سری به نشانه نه تکان داد و با گفتن «خداحافظ» از اتاق خارج شد و مدتی بعد صدای بسته شدن درب خانه آمد.

زیر لب «لعنتی» گفتم و پتو را روی سرم کشیدم. تشنگی هم به کلی از سرم پریده بود!

از صبح تا حالا سرفه امانم را بریده بود. گلویم می سوخت و داشتم در تب می سوختم. هنوز محمد نیامده بود. کسی را هم نداشتم که ازش کمک بخواهم.

رز سرخ

نای رفتن حتی به پای تلفن هم نداشتم. داشتم با تب دست و پنجه نرم می کردم که صدای در آمد.

مطمئناً محمد بود که مثل همیشه ساعت ۱۰ آمده بود.

صدایم زد ولی وقتی صدایی از جانبم نشنید سکوت کرد. صدای قدم هایش را پشت در اتاقم شنیدم.

پس از کمی مکث تقه ای به در اتاقم زده شد. نای جواب دادن نداشتم. چشمهایم را به زور باز و بسته کردم.

وقتی باز هم جوابی دریافت نکرد در اتاق را باز کرد. صدای نگران و بلندش درمانی روی حال جسمانی وخیمم

نداشت!

-ترانه!

بی رمق می نالیدم. انگار داشتم هذیان می گفتم.

- محمد. دارم می سوزم. کمک کن! آب، آب!

برای لحظه ای به سرعت از اتاق خارج شد و با لیوان آبی برگشت و سپس با لیوان آبی برگشت.

آن را جلوی دهانم گرفت و کمک کرد بنشینم. روی دست هایش مانده کوره آتش می سوختم. کمی از آب را مزه

مزه کردم. حتی آب هم مزه تلخی می داد.

دستش را پس زدم و بی حال دوباره روی تشکم دراز کشیدم. محمد کلافه به سمت کمد رفت و مانتو و شالی را برایم

برداشت. به دستم داد و گفت:

چیزی نگفتم. واقعا انتظار داشت خودم به تنهایی مانتو را تنم کنم؟ وای از دست این مرد خوددار!

انگار فهمید توان این کار را ندارم به همین خاطر کمکم کرد دوباره بنشینم و مانتو ام را تنم کرد و شال را طوری که موهایم پیدا نباشد روی سرم انداخت.

می دانست جدیدا روی موهایم غیرت و تعصب دارم و این برایش خوشایند بود.

کمکم کرد بایستم ولی چون توان ایستادن نداشتم زانو هایم تا خورد و روی زمین ولو شدم. واقعا مقاومت جسمانی ام به صفر رسیده بود.

او هم از حرارت بدن من عرق کرده بود. پس از کمی مکث که اصلا آن را جایز ندانست، ناچار در یک حرکت غیرمنتظره مرا روی دست هایش بلند کرد و بدون ذره ای درنگ به سرعت از اتاق خارج شد.

دروغ گفتم اگر بگویم آن لحظه با وجود حال بدی که داشتم از اینکه برای اولین بار در آغوشش بودم غرق لذت نشدم!

آسانسور خراب بود به همین علت پله های آپارتمان را یکی دوتا می کرد. این را از عجله و شتابزدگی در دوییدنش می فهمیدم!

مرا روی صندلی جلو که گذاشت سریع نشست و ماشین را روشن کرد. آسمان تیره تیره بود. تنها می توانستم نفس بکشم و کمی از اطراف را ببینم. حتی حرف زدن هم برایم ناممکن بود!

به بیمارستان که رسیدیم توقف کرد.

سریع به داخل رفت و سپس با چندتا از پرستارها همراه با ویلچر برگشت. مرا روی ویلچر گذاشتند و به سرعت به داخل بیمارستان بردند.

کم کم همه چیز داشت برایم تار می شد که وارد اتاقی سفید رنگ شدیم.

با احساس سوزشی در دستم جیغ خفیفی کشیدم و دیگر هیچی نفهمیدم!

حس کردم کسی دستم را نوازش می کند. کمی که پلک زدم نازنین را دیدم. با دیدنش به قدری خوشحال شدم که لبخندی پر بغض و درد زدم. تا دید چشمهایم را باز کردم با خوشحالی خندید و گفت:

-سلام خانوم. تو که همه ما رو نصفه جون کردی. اقا محمد بیچاره رو هم که زابراه! بنده خدا دو روزه پشت در اتاقت بست نشسته!

متعجب کم صدا خندیدم.

-دو روز؟

سری تکان داد و با مهربانی خندید:

-بله دو روز. تو الان نزدیک دو روزه که بیهوشی! تازه آگه امشب هم بیهوش نمیومدی میشد روز سوم!

لبم را گزیدم و قطره اشکی روانه گونه های سردم شد. خواستم کمی خودم را تکان دهم که روی دستم احساس سوزش کردم. با دیدن سوزن سرم که دستم چسبیده بود آه از نهادم بلند شد.

نازنین که وضعیت پر دردم را دید از روی صندلی بلند شد و همانطور که بیرون می رفت گفت:

-صبر کن من برم بقیه رو خبر کنم و دکترت رو هم بگم بیاد!

دستی تکان داد و رفت. همین که رفت اشک هایم شدت گرفتند. نه به خاطر درد.

بلکه به خاطر بی کسی و تنهاییمان!

الان نازنین پیش خودش فکر می کند من نه خواهر دارم نه مادر! نه برادر و نه پدر!

لبم را گزیدم تا صدای هق هقم بلند نشود. الان با خودش فکر می کند هیچ کس را ندارم!

البته درست فکر می کند من واقعا کسی را جز محمد ندارم!

ناگهان یکی در دلم نهیب زد:

«نه ترانه، تو بهترین و عزیزترین کس ها را در کنارت داری. اولین نفر خدا که مرهم تنهایی ها و بی کسی هایت هست و دوم محمد که عشق زندگی هست!»

سریع تکان دادم. حتما همینطور هست. حتی شک هم جایز نیست!

کمی بعد تقه ای به در خورد و محمد سر به زیر وارد شد. مهربانی و خستگی در چهره اش بیداد می کرد.

بغضم دوباره سر باز کرد ولی سریع با گزیدن لب جلوی ریزششان را گرفتم. مگر می شد برای این مرد نمرود؟

با وجود کار و خستگی تا آخر پشت در همین اتاق منتظر باز کردن چشم های من بوده!

دلم برای این همه مهربانی ضعف رفت. مرد محجوب و باحیای من گرچه کمی دوری می کند اما کم کم دارد خیلی از دیوار های سخت بینمان را می شکند و تنها دیواری سست و کاهگلی باقی گذاشته است.

نزدیکم شد و دستی به موهای ژولیده اش کشید. کمی طول کشید تا جمله هایش را سر هم کند ولی آخر سر به زبان آورد: «خوبی؟»

و نمی دانست که با دیدن رخسار مهربان و اندک خسته اش روحی تازه به جان من تنیده بود.

لب هایم را به هم فشردم و سری به معنای «آره» تکان دادم. لبخند خسته ای زد و روی صندلی کنارم نشست.

قرآنی را از بالای سرم برداشت و با خنده ای کم چون گفت:

-نمیدونی چقدر بالای سرت قرآن خوندم و نذر و نیاز کردم تا تو بهوش بیای! واقعا که قرآن معجزه می کنه!

لبخندی مهربان زد.

اشاره کردم قرآن را نزدیک صورتم بیاورد. مهربان به خواسته ام عمل کرد. قرآن را بوسیدم و چشمهایم را بستم و پیشانی ام را به قرآن چسباندم.

خدایا در این کتاب چه چیزی نهادی که اینچنین مانند مسکن معجزه می کند و خلق الله را به پا در می آورد!

چه چیزی در روح خودت تنیدی که تا اسمت را به زبان می آورم شجاعت و استقامت در تمام تنم ریشه می افکند.
چه چیزی در پرتو نور امیدت قرار دادی که تا به سویم بازتاب می کنی قلبم از شیرینی عبادت آرام می گیرد!
خدایا مرا دریاب و لحظه ای از من غافل نشو!

از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم محمد صبح دیر می رفت و شب هم قبل از ساعت ۹ خانه بود.

نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم و خودش غذا درست می کرد و ظرف ها را می شست. داروهایم را چک می کرد و سر وقتشان بهم می داد و نمی گذاشت از روی تخت خودش تکان بخورم.

رز سرخ

شب ها هم روی کانپه می خوابید و در اتاق را باز می گذاشت که اگر زمانی به مشکلی برخوردیم به راحتی او را صدا بزنم.

حالم خوب شده بود و همه چی عالی بود البته اگر محمد دست از این لجبازی و مقاومتش بردارد!

دیگر مطمئن بودم برایش بی اهمیت نیستم. ارزش و احترام خاصی برایم قائل بود. ولی کاش می شد به جای این اداها که بی شک از روی محبت بود از پیله سختی که با لجبخت دور خودش تنیده بود بیرون می آمد و محبت هایش را آن طور که باید نشان می داد!

شب ها با حسی خوب به خواب می رفتم و خواب های خوب می دیدم. طوری که دیگر از آن کابوس ها خبری نبود.

فکر می کنم علت خواب شیرین و آرام این چند وقتم این بود که می دانستم برایم نگران است و مسلما تا صبح چندین بار بالای سرم حاضر می شود.

علیرضا و نازنین هم چند باری بهم سر زده بودند و از آنها قول گرفتم که تا خوب شدم یک شب شام دعوتشان کنم.

خدارشکر آپارتمان خوبی دیده بودند و دیگر داشتند کارهای عروسی را می کردند.

با اینکه مشغله کاری داشتند ولی نازنین تا می توانست بهم سر می زد و به اصرار های من که می گفتم نیاید توجهی نداشت.

رز سرخ

نازنین از خواهر برایم عزیز تر بود. مطمئن بودم خدا نازنین را برایم فرستاده بود تا جای خواهر نداشته ام را پر کند. با یادآوری تارا دوباره بغض کردم. چه قدر دلم برایت تنگ شده! برای همتون!

صبح با کسلی از جایم بلند شدم.

این روزها از بست روی تخت بودم و دراز کشیده بودم کل گردن و کمرم گرفته بود. خدارشکر می کردم که آقای صدری بیچاره حال و روزم را که دید مرخصی یک هفتگی برایم رد کرد. باید از فردا جبران تمام این مرخصی ها را بکنم.

داخل آشپزخانه که شدم با دیدن آشپزخانه تمیز و مرتب لبخندی زدم. بیچاره محمد، چه قدر این روزها برایم زحمت کشیده بود.

رنگ به رو نداشت. باید جبران می کردم برایش!

به همین خاطر تصمیم گرفتم یک شام خوشمزه بپزم.

تا شب از فرط بیکاری نزدیک بود کاری دست خودم بدهم.

نهار معمولی پختم ولی برای شام فسنجون خوشمزه ای درست کردم. کل خانه را تمیز کرده بودم و با پوشیدن لباسی تمیز و آرایشی ملایم از اتاق خارج شدم.

ساعت ۹ بود که زنگ درب را زدند. این روزها قبل از ۹ به خانه می آمد و می توانستم این را از اهمیتی که برایم قائل می شد دلیل کنم.

رز سرخ

درب را برایش باز کردم. حتما ایندفعه کلید همراهش نیاورده بود. در را که باز کردم با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد.

جواب سلامش را دادم و از جلوی در کنار رفتم. وارد که شد گفت: «خوبی؟!»

در را بستم و با لبخندی سری به معنای آره تکان دادم که گفت:

–چرا از تختت پایین اومدی؟ باید یکم دیگه استراحت می کردی!

لب هایم را برچیدم و با اخم گفتم:

–اه بسه دیگه از بست رو اون تخت خوابیدم تمام عضلاتم درد می کنه، اینجوری بیشتر مریض میشم باید یکم تحرک داشته باشم.

با خنده سری تکان داد و به اتاقش رفت که تاکنون من اشغالش کرده بودم. هرچند اتاق دوتاییمان بود ولی او هنوز این را نپذیرفته بود.

لباس هایش را عوض کرد و به آشپزخانه آمد. با دیدن میز خوش آب و رنگ با ذوقی که در لحنش آشکار بود گفت:
–به به چه قدر دلم برای غذا تنگ شده بود.

با خنده برایش بشقابی پلو کشیدم. دست هایش را که شست پشت میز نشست.

با تشکر بلندی بشقاب پلو را گرفت و برای خودش خورشت ریخت و با ولع شروع به خوردن کرد.

رز سرخ

خودش گفته بود که دستپخت مرا دوست دارد. پس باید حرفش را یک طور دیگر تعبیر کنم. یعنی «به به چه قدر دلم برای دستپختت تنگ شده بود»

وگرنه غذا را که هر روز می خورد! وای از دست این مرد مقاوم و محبوب!

لقمه اش را به آرامی جویید و با لبخند گفت:

-خدایش مریض بودن هم بده نه؟

با خنده شانه ای بالا انداختم.

-نمی دونم!

سری تکان داد.

-چرا بده ولی باید بازم خدارو شکر کنیم!

متعجب سر بلند کردم.

-ایندفعه چرا؟

خندید و سری تکان داد.

-بخاطر اینکه خدا مریضی رو تو تن ما قرار داده که به وسیله اون مریضی و دردی که میکشیم بسیاری از گناهامون داخل همین دنیا پاک میشه و به آخرت موکول نمیشه!

رز سرخ
با حیرت نگاهش کردم.

-واقعا دلیلش همینه؟

لبخند محجوبی زد.

-بله همینه. خدا می خواد ما رو امتحان کنه ببینه ناشکری می کنیم یا از ایمانمون دست برمی داریم یا نه!

اینجاست که باید شاکر خدا باشیم که این مریضی رو در وجود ما قرار داده که صد در صد دلیل و حکمتی داره!

لبخندی زد.

-آره دلیل منطقی ایه!

دوباره مشغول خوردن شد. چند وقتی بود سوالی عجیب ذهنم را مشغول خودش کرده بود. مردد بودم بپرسم یا نه!
ولی انگار او متوجه چیزی می خواهم بگویم که خیلی عادی گفت:

-چیزی می خوای بگی؟

متفکر نگاهش کردم و سری به معنای «آره» تکان دادم. با کمی این پا و اون پا کردن بلاخره حرفم را به زبان آوردم. با
لحنی آرام و نازی که چاشنی اش کرده بودم گفتم:

-محمد

رز سرخ

با شنیدن اسمش آن هم با چنین ناز و کرشمه ای متعجب نگاهم کرد ولی سریع به حالت اول خود برگشت.

-بله

در دل کلی حرص خوردم. یکی بهم نهیب زد نه واقعا ترانه انتظار داشتی بیاد بگه «جانم»!

خیال خام!

قاشقم را کنار بشقابم گذاشتم و همانطور که با انگشتانم بازی می کردم گفتم:

-فلسفه حجاب چیه!؟

به صورتش دقیق شدم. لبخندی مهربان زد و با محبت بهم خیره شد.

حس می کردم یک طور خاص نگاهم می کند. با لحنی مهربان و خونسرد گفت:

-یک روز یک مرد انگلیسی به یک مرد ایرانی میگه، شما چرا خانوماتون خودشون رو می پوشونن و به مردا دست نمی دهند؟ یعنی انقدر مردای ایرانی چشم ناپاک هستند که خانم هاتون از ترس ان ها خودشون رو می پوشنند؟

مرد ایرانی هم میگه شما چرا ملکتون نه به مردا دست میده و نه روبوسی می کنه؟

مرد انگلیسی هم عصبانی میشه و میگه، ملکه ما کم آدمی نیست هیچ کس حق نداره به ملکه نزدیک بشه. مرد ایرانی هم لبخندی می زنه و می گه، خانم های ایرانی همشون ملکه هستند!

با لبخند به داستان لذت بخش محمد گوش دادم. سر به زیر انداختم و با شرم تبسمی کردم و گفتم:

-همین متن کوتاه کافی بود تا فلسفه کامل حجاب رو بفهمم!

لبخندی زد و سری تکان داد.

واقعا اگر به عمق و ژرفای همین متن خاص پی ببریم می توانیم به درک کاملی از حجاب پی ببریم و خدا می داند تا دو شب هنگامی که می خواستم بخوابم این متن را بارها و بارها در ذهنم حلاجی می کردم و به شگفتی های بیشتر پی می بردم و از کشفیات خودم الگو می گرفتم و ان ها را با کارهایم منطبق می کردم!

با سرحالی از خواب بلند شدم. روز جمعه بود و نه از شرکت خبری بود و نه دغدغه زندگی!

تشکم را جمع کردم و کش و غوصی به بدنم دادم و همانطور که برای خودم اهنگ می خواندم به دستشویی رفتم.

از دستشویی که بیرون آمدم صدای حمام آمد. حتما محمد حمام بود. چه سحرخیز هم هست.

صبحانه مفصلی آماده کردم و چای تازه دم کردم. صدای باز و بسته شدن در حمام که آمد بلند گفتم:

-صبحانه حاضره!

مشغول لقمه گرفتن بودم که محمد تمیز و مرتب به آشپزخانه آمد. منتظر نگاهش کردم که بنشیند ولی با لبخند تبسم شرمنده ای کرد و گفت:

-سلام صبحت بخیر. ببخشید ولی من روزم!

لقمه دستم در هوا خشک شد و دهانم باز ماند.

ناگهان اخم هایم را در هم کشیدم و لقمه را روی پیش دستی پرت کردم و دست به سینه شدم. من را بگو چه برنامه هایی برای امروز ترتیب داده بودم.

هنوز هوس کرده بودم امروز به پیک نیک برویم.

وقتی دید دلخور نگاهش می کنم با لحنی مهربان تر و شرمنده تر گفت:

-امروز پیشوازه، ثواب داره اگه روزه بگیرم. از فردا هم که دیگه ماه رمضان شروع میشه!

امر و فرمان خداست و منه بنده باید گوش به فرمان باشم!

از جایم بلند شدم و با غر غر همانطور که از آشپزخانه خارج می شدم گفتم:

-من اصلا فلسفه این گرسنگی کشیدن رو نمی فهمم! اه!

تا خواستم بیرون بروم محمد بازویم را گرفت و نگهم داشت.

رز سرخ

با دهانی باز و چشمانی متحیر به محمد خیره شدم. نه کم کم در حال پیشرفت بود.

بعد از آن در آغوش گرفتن اجباری که مریضی ام مسببش بود حالا با اختیار دستم را هم می گیرد.

دوست داشتم بیشتر ناز کنم ولی خب محمد هم آدمی نبود که این همه ناز را بخرد.

مکت کردم و از گوشه چشم نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-بیا بشین صبحانه ات رو بخور

نچی کردم و ابرو رقصاندم. سری تکان داد و خندید.

-بیا برو بخور می خوام یکم باهم حرف بزیم

با تعجب نگاهش کردم که با نگاهش به میز صبحانه اشاره کرد. می خواست با من حرف بزند؟

آن هم رو به روی هم؟

خب البته زیاد صحبت کردیم ولی این ماجرا یکم جدی به نظر می آمد.

چه سعادت بزرگی!

با کمی ناز و اخم پشت میز نشستیم. کاش کسی بود این همه ناز را بخرد.

ولی خب باز هم در برابر لبخند مهربان و محجوب محمد رام می شدم!

رز سرخ
نشستم و منتظر شدم تا بیاید و صحبت کنیم.

-خب چی می خوای بگی حالا؟

پشت میز نشست و با خنده گفت:

-تو منو از رو بردی دختر

تبسم شرمزده ای کردم و خندیدم.

با خونسردی شروع کرد به حرف زدن:

-خب ببین میدونی چرا ما مسلمونا روزه می گیریم؟

با خونسردی سرم را به معنای نه تکان دادم.

سری تکان داد و از جایش بلند شد. متعجب نگاهش کردم که از آشپزخانه خارج شد و دقیقه ای بعد همراه موبایلش برگشت.

کنجکاو شده بودم. پشت میز نشست و کمی با موبایل کار کرد و سپس مقابلم گرفت. متعجب به فیلم مقابلم خیره شدم.

همه جا سکوت بود. مدتی بعد دختر بچه ای حدودا ۷ساله از پشت دیواری بیرون آمد. کمی اطراف را نگاه کرد ولی وقتی متوجه شد کسی در خیابان متروکه نیست به سمت سطل زباله ای کثیف و بزرگ رفت.

کمی داخلش را نگاه کرد. با دستش کمی آشغال ها را این طرف و آن طرف کرد و سپس پوست سیب زمینی و پوست گوجه کثیف و کپک زده را برداشت.

لرز بدی به بدنم نشست. حالم داشت بد می شد. نزدیک بود عوق بزخم. فیلم ادامه داشت.

دخترک کمی آشغال دیگر هم داخل کیسه اش کرد و حرکت کرد. آن قدر راه رفت تا به خانه ای خرابه رسید. وارد خانه که شد به سمت مادر پیر و مریضش که روی زمین افتاده بود و تنها یک ملافه نازک و پاره روی خودش انداخته بود رفت.

صورت مادرش را بوسید و کیسه را برداشت. با دست های کوچکش پوست های سیب زمینی و گوجه را تمیز کرد و داخل ظرفی آهنی گذاشت.

به سمت مادر و برادر کوچک دو ساله اش رفت و ظرف را روی زمین گذاشت. کمی از پوست های سیب زمینی را به برادرش و گوجه ها را به مادرش داد.

مادر پیرش لبخندی زد و با لبخندی دردمندی چشمهایش را بست. برادر کوچکش را در آغوش گرفت و روی زمین بدون بالشت سر به بالین گذاشت.

پس خودش چه؟

مگر خودش هم گرسنه نبود؟

مگر به گونه های استخوانی و فرو رفته صورتش دقت نکرده بود؟

به صورتی که دست کشیدم خیس بود. من کی این همه اشک ریخته بودم؟

با بغض و چشمهای نمناک به محمدی خیره شدم که با محبت و غم به من خیره بود.

-ای.. این چیه؟

لب هایش را بهم فشرد و سری به معنای تاسف تکان داد. یعنی چنین ادم هایی در این دنیا وجود داشتند؟

ینی فقر در این حد بود؟

خدای من ما انسان ها چه قدر غافلیم؟!

مدتی بی صدا اشک ریختم و نالیدم. محمد هم تنها به صورتم خیره بود و نگاهش را به اطراف سوق نمی داد. کمی که آرام شدم با صدایی لرزان گفتم:

-خب.. خب حالا چه ربطی به روزه گرفتن داشت؟

لبخندی تلخ زد و گفت:

-به خاطر درک حال او. بخاطر سپاس از خدا. بخاطر تمام نعمت هایی که بهمون داده ولی ما ناشکری کردیم یا اصلا شکر نکردیم. بخاطر درک آدمایی که حتی از این بدتر زندگی می کنند. بخاطر همه اینا!

لبم را گزیدم و دوباره چشم هایم را بستم و اشک ریختم. خدایا مرا ببخش که این چنین روزه گرفتن بنده هایت را مورد حقارت قرار دادم!

رز سرخ

نمی دانستم که ثواب روزه داران خیلی بیشتر از آنچه هست که فکر می کنم.

سری تکان دادم و با لبخند تلخی از جایم بلند شدم و میز صبحانه را جمع کردم. محمد با تعجب گفت:

چرا میز رو جمع کردی؟

با تبسمی تلخ گفتم:

نمی خوام غذا بخورم.

مهربان خندید.

خانوم بشین بخور. اینجوری که باز تو داری ناشکری می کنی.

خدا گفته از نعمت هایی که بهتون دادم به نحو احسن استفاده کنید و لذت ببرید و در کنارش شکر کنید و اصراف هم نکنید ولی در کل سال یک ماه رو اختصاص داده که هم درک حال فقرا رو بکنیم و هم از نظر سلامتی بدنمون بهبود پیدا کنه!

قانع شدم و نشستم.

او هم از آشپزخانه خارج شد و نمی دانست چه گردابی در وجود من نهاده بود.

محمد و خدایش دارند با من چه می کنند!؟

رز سرخ

با صدای قار و قور شکمم لبم را گزیدم. معلوم نیست در دل تازه کارم چه طوفانی در راه است. معلوم بود دیگر برای کسی که اولین بار است روزه می گیرد از این بیشتر باید انتظار داشت؟

از روی مبل بلند شدم تا به آشپزخانه بروم ولی تا بلند شدم ضعف بدی در دلم نشست و چشمهایم سیاهی رفت.

دستم را روی شکمم گذاشتم و بغض کردم.

—خدا یا من واسه رضای تو دارم روزه می گیرم تا حال فقرا رو درک کنم. تو رو خدا کمکم کن طاقت بیارم. آمین!

با پاهای سست به آشپزخانه رفتم و سری به قابلمه سوپ زدم. عطر خوبی پیدا کرده بود ولی نمی دانم مزه اش هم به همین خوبی هست یا نه!

با صدای زنگ خانه از آشپزخانه خارج شدم. احتمالاً محمد بود. خودش گفته بود این روزها عصر به خانه برمی گردد تا مدت بیشتری را استراحت کند تا خدایی نکرده بخاطر ضعف روزه از پا نیفتد.

برایم جالب است او که ساعت کاری اش عصر تمام می شود چرا پس همیشه شب به خانه می آمد؟

انگار کم کم دارد از تاخیرش در خانه می کاهد. محمد وارد خانه شد و با لبخند پلاستیکی را که در دست داشت سمتم گرفت و گفت:

—خوبی؟

رز سرخ

با خنده ای دردمند سری تکان دادم. پلاستیک را از دستش گرفتم و «خسته نباشیدی» تحویل چهره خسته اش دادم. مطمئن بودم به تن خسته اش می چسبید!

به طرف آشپزخانه حرکت کردم که ناگهان سرم گیج رفت و زانویم خم شد و دیدم تارا!

با صدای داد محمد آرام پلک زدم. چند قطره آب روی صورتم ریخته شد. محمد با نگرانی مدام و پی در پی اسمم را صدا می زد:

-ترانه!

آخ که دلم می خواست از ته دل بگویم «جانم» ولی فعلا این آرزو را باید با خود به گور می بردم. با سستی از جایم بلند شدم و لب زدم:

-من خوبم!

به لیوان آب قند دستش اشاره کرد و گفت:

-اینو بخور!

با اخم پیش زدم و گفتم:

-نمی خوام، من روزم!

لبخند مهربانی زد و با پافشاری گفت:

رز سرخ

-ببین خدا راضی نیست که بنده هاش به سختی بیفتند و تو داری به جسمت آسیب می رسونی!خدا اصلا این صلاح رو نمی خواد.

بغض کردم و قطره اشکی از چشمم چکید.

-منه نازک نارنجی همین که چند هفته روزه گرفتم غش کردم، اون طفلکی هایی که از کل سال فک کنم فقط یک هفته یا شایدم کمتر غذا می خورند چی می کشند؟

اشک هایم یکی پس از دیگری بر روی گونه هایم ریخت. هق می زدم و چشمهایم را می فشردم. خدایا ما انسان ها خیلی کوتاهی می کنیم!خیلی!

هق هق می زدم و خودم را «لعنت» می کردم!

اما ناگهان آتش گرفتم.آتش جانم کم بود که آتش تنم هم اضافه شد.

محمد مرا به آرامی در حصار آغوشش تنگ گرفت. سرم را روی سینه اش گذاشت و نوازش گونه روی موهایم دست کشید.

دروغ می گفتم اگر بگویم آن لحظه نمردم!

خیلی تلاش به خرج دادم و همت کردم که دست هایم را بالا نبردم و روی شانم ننگ نداشتم.

او هنوز خیلی بدهکار بود! چی می شد دست از خودداری اش بر می داشت و این حصار را همین جا در آغوشش می شکافت.

اما طولی نکشید که مرا از خود جدا کرد. نمایشی هق می زدم تا مگر باز هم تنم را مهمان آغوشش کند ولی این آرزو را باید به گور می بردم!

از جایش بلند شد و کلافه و بدون مکث به اتاقش رفت.

من ماندم و کلی سوال از وجود این مرد!

واقعا چرا؟!!

او که مرا بی گناه می دانست پس به چه علتی هر دویمان را مجازات می کرد؟

پوفی کشیدم و از جایم بلند شدم.

من اصلا نمی توانستم معادلات این مرد را حل کنم! اصلا!

به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگر افطار بود!

با لبخند به سمت اتاقم حرکت کردم.

چه روز لذت بخشی بود امروز!

**

یک هفته دیگر تا پایان ماه رمضان مانده بود.

رز سرخ

درست بعد از آن روز که گرمای آغوشش را تجربه کردم هرشب به خود می رسیدم تا ضعفی در دل نداشته باشم و اما عجیب تر از همه رفتار محمد بود!

درست از همان شب به بعد همه اش در حال فکر است و زیاد صحبت نمی کند.

لبخند و مهربانی اش را دریغ نمی کند ولی به گرمی قبل نیست!

قاچی از سیبم را داخل دهان گذاشتم و به سریال های ماه رمضان نگاه کردم. کسل کننده بود ولی خب از بیکاری بیرون می آمدم.

با صدای محمد به خود آمدم.

-علیرضا و خانومش رو دعوت بکنیم فردا شب بیان خونمون؟

با ذوق برگشتم سمت محمد که روی مبل نشسته و منتظر نگاهم می کرد. چی بهتر از آن!

به پاس جبران زحمت های نازنین او را مهمان خودم کنم.

-آره حتما!

لبخندی زد و سری تکان داد.

و دیگر هیچ!

پوفی کشیدم و به تماشای فیلمم ادامه دادم. خدایا زودتر این شب های کسل کننده را از میان بردار!

روزهایش که واقعا لذت بخش است البته اگر کمی گرسنگی قلقلکم ندهد وگرنه عالیست!

کم کم خوابم گرفت و با گفتن شب بخیری به اتاقم رفتم. تشکم را که پهن کردم دراز کشیدم. با یادآوری اینکه بعد از آن آغوش گرم انتظار داشتم محمد این حصار شبانه را بشکند ولی نشکست چه قدر در دل این بالشت هق زدم و اشک ریختم!

آهی کشیدم و به پهلو چرخیدم.

زندگی ام خوب بود. صفا داشت ، مهر داشت، محبت داشت اما عشق در میانش محو شده بود!

البته عشق من به مردم بود ولی او مرا نمی دید، البته خودم نمی خواستم ببیند و غرور مانع این کار می شد.

مطمئنا کار درست را هم می کردم. دوست نداشتم خودم را تحمیل کنم.

کم کم خوابم گرفت و چشمهایم را بستم و فارغ دنیای مبهم اطرافم شدم!

محمد با لذت به تلویزیون خیره بود. متعجب کنارش نشستم و همانطور که نگاهم کنجاو به تلویزیون بود گفتم:

-چی شده محمد؟ چرا لبخند میزنی؟

با خنده ای محبوب برگشت سمتم و به تلویزیون اشاره کرد:

-قراره آقا بره حرم امام رضا. شوق دیدن آقا و حرم امام رضا اونم زنده قلبم رو به لرزه در آورده.

با لبخند محبت آمیزی به محمد عاشقم نگاه کردم. کی گفته بود او عاشق نیست؟

مگر دلداگی اش نسبت به خدا کم بود؟

اگر کسی می آمد و محمدم را که نم اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود تنها برای دیدن آقاش را می دید قطعا به خدا ایمان می آورد.

و منی که مدت ها بود به محمد و خدایش یقین آورده بودم.

نگاهم را سمت تلویزیون سوق دادم. انگار قلب منم اشتیاق پیدا کرده بود.

مدتی گذشت که صدای نقاره های حرم بلند شد و اذان را گفتند. با دیدن حال و هوای حرم و کبوترها و صفایی که تا اینجا حس می شد ناخودآگاه گفتم:

-محمد

مهربان گفت:

-بله؟

رز سرخ

برگشتم سمتش. به چشمان مشکی مهربانش خیره شدم که مدت ها بود مرا اسیر خود کرده بود.

-بریم حرم؟

لبخندی زد.

-چرا که نه!

با شوق برگشتم سمت تلویزیون. با دیدن آقا قلبم به لرزش در آمده بود. از این که قرار بود بروم حرم سر از پا نمی شناختم!

-بعد از نماز عید فطر میریم!

یا ذوق برگشتم نگاهش کردم.

-یعنی فردا؟

با مهربانی خندید. انگار حرکات کودکانه من برایش شیرین بود.

-آره فردا.

با یادآوری این که غذایم روی گاز است «وایی» گفتم و با شتاب به سمت آشپزخانه دویدم. در قابلمه را که برداشتم نفسی از سرآسودگی کشیدم. خدارشکر چیزی نشده بود. فقط کمی ته گرفته بود.

رز سرخ
محمد از داخل پذیرایی بلند گفت:

-چیزی شده؟

همانطور که کمی نمک به غذا می زدم متقابلا بلند گفتم:

-نه همه چی خوبه!

کارم که تمام شد دست هایم را شستم. خطاب به محمد که هنوز تلویزیون نگاه می کرد با غر گفتم:

-پاشو برو حمام دیگه الان مهمونا میرسن.

باشه ای گفت و از جایش بلند شد. محمد که حمامش تمام شد سریع به داخل حمام پریدم و دوش سریعی گرفتم. بیشتر از همه خشک کردن موهایم وقتم را گرفت.

لباس مناسب و ساده ای به تن کردم و با آرایشی ملیح از اتاق خارج شدم.

همراه محمد سفره افطار زیبایی چیدیم و منتظر مهمان هایمان شدیم.

کمی بعد صدای زنگ در آمد و همراه محمد به استقبالشان رفتیم. نازنین را با محبت به آغوش گرفتم و به گرمی با علیرضا سلام و احوال پرسی کردم.

علیرضا از بدو ورود به به و چه می کرد و به سفره رنگ و لعاب دارم افرین می گفت. و جالب ترین قسمت ماجرا این بود که محمد با لبخند خطاب به علیرضا گفت:

-دستیخت خانومم همیشه عالیه!

و مرا وارد خلسه ای عجیب کرد. طوری که تا آخر شب انرژی زیادی پیدا کرده بودم. بعد از افطار که واقعا جون گرفته بودم همراه نازنین شربت می خوردیم و صحبت می کردیم.

علیرضا و محمد هم فوتبال نگاه می کردند و تخمه می شکستند. وقتی که بهشان اخطار دادیم که زمین را کثیف نکنند و محمد از تخمه شکستن با خجالت دست کشید اما علیرضا بیخیال می شکست می گفت «من که با ترانه خانم تعارف ندارم»

و لبخند را مهمان لب هایمان می کرد.

همانطور مشغول گپ و گفت بودیم که علیرضا با تعجب و صدای بلند رو به محمد گفت:

-آره نامرد؟ چرا به من نگفتی؟

من و نازنین دست از صحبت برداشتیم و کنجکاو آن ها را نگاه کردیم که محمد لبش را گزید و همانطور که برای علیرضا چشم و ابرو بالا می آمد گفت:

-این چه حرفیه! یک مسافرت سه روزست!

نازنین با لبخند متعجب نگاهم کرد که خجالت زده خندیدم و گفتم:

-من و محمد دیشب دلمون هوای حرم رو کرد. این شد که تصمیم گرفتیم بعد نماز عید فطر بریم مشهد!

علیرضا که تا آن موقع صحبت های مرا گوش میداد با خنده گفت:

-به خدا چقدر تعارف می کنید. من که میگم نمایم. ای بابا!

نازنین با لب گزیده چشم غره ای به رویش رفت که علیرضا حالت گریه به خود گرفت:

-خب ببخشید خانمم، چرا میزنی؟

نازنین با خنده گفت:

-بچه که زدن نداره!

و صدای خنده هممون بود که بلند شد. آن شب به خوبی سپری شد و هر چه به علیرضا و نازنین اصرار کردیم که همراهمان به سفر بیایند قبول نکردند و علت آن را کارهای عقب مانده عروسی دلیل کردند!

با خوشحال وصف ناپذیری روی تشکم خزیدم و ملافه نازکی را روی خودم انداختم. از اینکه قرار بود به مشهد برویم دل تو دلم نبود.

هر چه به محمد اصرار کردم که با ماشین برویم و هزینه هواپیما ندهد قبول نکرد و گفت برای سریع شدن کارمان هواپیما را انتخاب کرده.

نماز عید فطر را که با لذت برای اولین بار در عمرم خواندم سریع ساک هایی را که از شب قبل برای سفر سه روزه حاضر کرده بودم برداشتم و با شوق رو به محمد گفتم:

-بریم دیگه!

سری تکان داد و ساک خودش را برداشت. از خانه خارج شده و سوار آژانسی که دم در منتظرمان بود شدیم.

محمد کلید خانه را به علیرضا داده بود تا گه گاهی سری به خانه بزند، گرچه سعی داشتیم زودتر برگردیم تا هم من به شرکت برسم و هم محمد به کارهای بانک!

با شنیدن شماره پروازمان سوار هواپیما شدیم و در جای خود نشستیم. نگاه محمد با آرامش به رو به رو بود ولی نمی دانم چرا اضطراب در تنم رخنه کرده بود.

محمد که پی به آشفتگی و رنگ پریدگی ام برد با لبخندی مطمئن گفت:

-نمیدونم چرا آشفته ای ولی هیچ وقت خدا رو فراموش نکن!

ناگهان در دل خودم را سرزنش کردم. من لحظه ای خدا را از یاد برده بودم و چه قدر شرمنده شدم. راست می گفت. خدا که باشد نگرانی جایی ندارد!

هواپیما که صعود کرد، تنها لحظه ای ترسیده به صندلی چسبیدم. وقتی بچه بودم زیاد با هواپیما به سفر می رفتیم ولی با مرگ پدر و مادر و خواهرم همه چیز محو شد.

همه چیز!

سعی کردم سفرم را با تداعی کردن خاطرات گذاشته خراب نکنم. به قول محمد حتما حکمت خدا بوده است!

یک ساعتی که در هواپیما بودیم به خوبی سپری شد. مهمان داران به خوبی از ما پذیرایی کردند. هواپیما که فرود آمد دوباره مثل لحظه صعود رنگ پریده شدم ولی وقتی هواپیما روی باند نشست نفسی از سوی آسودگی کشیدم.

وسایل هایمان را بعد از اینکه از بازرسی خارج کردیم از فرودگاه خارج شدیم. با آژانس های هواپیمایی به سمت هتل رزرو شده حرکت کردیم.

با لذت به مردم شهری نگاه می کردم که با لبخند و تلخند در حال رفت و آمد بودند. وارد خیابان اصلی که شدیم گنبد طلایی امام رضا جلوی چشممان نقش بست. ناخودآگاه بغض کردم و سیب گلویم را فشردم.

برگشتم سمت محمد که با آرامش و لبخند محوی سلام می داد. همانند او سلام دادم و با لذت وصف نشدنی به خیابان شلوغ نگریستم. ازدحام مردم و شدآمد شدیدی که در خیابان رخ داده بود صدای بعضی مردم را در آورده بود.

ولی من فارغ از هرچی حس بد با خیالی خوش از تمام وقتم در این مسیر استفاده می کردم.

کمی بعد از فاصله زیادی از حرم ماشین کنار هتلی ایست کرد. با تعجب به هتل مجلل مقابلم خیره شدم.

با اخم به سمت محمد برگشتم که دستش را بالا آورد و با خنده ای محجوب گفت:

—خواهش می کنم اعتراض نکن! پولم برای این دو شب کفایت می کنه که همسرم رو به چنین هتلی بیارم!

با محبت به همسر مهربانم خیره شدم که با وجود اینکه در تلاش پس انداز کردن بود و باید قسط ماشین را هم بپردازد مرا به چنین سفر سه روزه بی نظیری آورده بود.

لبخند گرمی زدم و سری تکان دادم. محمد از راننده تشکر کرد و کرایه را داد. همراه راننده چمدان هایمان را از صندوق عقب برداشت. خواستم چمدان را بگیرم که نگذاشت و خودش دو چمدان را حمل کرد.

وارد هتل که شدیم لبخندی زدم. قصر عمو خسرو و بابا هم از این هتل مجلل تر بود. گرچه از جلال بدم می آمد ولی چون محمد مرا به چنین جایی آورده بود بسیار خرسند بودم.

با راهنمایی پذیرشگر هتل، کارت اتاقمان را گرفتیم و از لابی گذشتیم. از آسانسور پیاده شدیم و به سمت اتاقمان قدم برداشتیم.

وارد اتاق که شدیم لبخندی زدم. اپارتمانی شیک بود. یک پذیرایی نسبتاً بزرگ با یک اتاق و یک آشپزخانه نقلی!

ولی همه وسایل شیک و مجهز را در خودش جای داده بود. محمد چمدان مرا داخل اتاق گذاشت و سر به زیر به کاناپه پذیرایی اشاره کرد و گفت:

-من شب اینجا می خوبم، برو تو اتاق و راحت باش!

لجم گرفته بود. خوب می دانست راحت نیستم. گرچه بعید هم بود ندانسته باشد. ولی با این حال با طعنه گفتم:

رز سرخ

-نه ممنون خودت برو اونجا بخواب من می تونم اینجا بخواهم!

لبخندی مهربان زد و بدون اینکه پاسخی بدهد چمدانش را کنار دیوار پذیرایی گذاشت.

پوفی کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم. واقعا نمی دانم چرا هیچ تاثیری در محمد نگذاشته بودم. وای خدای من از دست این مرد!

کمی که استراحت کردیم محمد گفت که بلند شوم و به حرم برویم.

آن چنان ذوق کردم که حرصم سر محمد را فراموش کرده و با سرعت حاضر شدم.

محمد حاضر شده نزدیک در شد و با تعجب به من گفت:

-چادر همراهت نیوردی؟

متعجب ابرویم را بالا دادم.

-چادر؟

لبخندی زد و سری تکان داد.

-آره درسته چادر. برای حرم چادر الزامیه!

وایی گفتم و بغض کرده گوشه دیوار نشستیم.

-ولی من که چادر نیوردم؟

لبخندی زد و به در اشاره کرد:

-عیب نداره. بیا بریم خودم برات میخرم

لبخند محوی زد و سریع بلند شدم. از هتل خارج شدیم و با گرفتن آژانس اول به بازاری رفتیم و بعد از گرفتن چادری ساده که خودم ان را پسندیدم به سمت حرم حرکت کردیم.

نزدیک اذان بود و ازدحام مردم بیشتر شده بود. از قسمت بازرسی خانم ها که گذشتم به سمت محمد که به دیواری تکیه کرده بود رفتم.

با دیدن حرم و حیاط با صفای امام رضا لبخند پربغضی زد. همراه محمد دستمان را روی سینه گذاشتیم و خم شده به امامان سلام کردیم.

مردم با لبخند و بعضی با چشمهای قرمز در حال عبور بودند. می دانم که همه به قصد زیارت و طلب حاجت به اینجا می آیند و چه کسی دلدار تر از امام رضا؟

کمی که گذشتیم وارد صحن اصلی شدیم. مردم در حال بسیج شدن برای اقامه نماز جماعت بودند. تصمیم گرفتیم نمازمان را بخوانیم و سپس به زیارت برویم.

در نزدیکی محمد کنار خانم ها به اقامه نماز ایستادم. نماز لذت بخشم که تمام شد همراه محمد کفش هایمان را برداشتم و به سمت گنبد اصلی حرکت کردیم.

باید از همدیگر جدا می شدیم. محمد به موبایلش اشاره کرد و گفت:

-دقیقا یک ساعت دیگه همینجا منتظرت میمونم. اگر پیدام نکردی به موبایلم زنگ بزن.

سری تکان داد و خواستم بروم که ناخودآگاه چادر زیر پایم گیر کرد و از سرم افتاد.

تا خواستم خم شوم محمد زودتر از من با آرامش خم شد و چادرم را از روی زمین برداشت. با لبخندی خاص و محجوب چادر را روی سرم گذاشت و در حرکتی غیر منتظره خم شد و پیشانی ام را بوسید.

از این حرکت ناگهانی پیشانی ام داغ شد و گونه هایم گر گرفت. بدون اینکه نگاهی دیگر به صورت ملتهبم بیندازد پلاستیک کفش هایش را برداشت و سریع به داخل رفت!

و من مات مانده به جای خالی اش نگاه می کردم.

او چه کرد؟ مرا بوسید. وای خدای من!

از شدت خوشحالی دلم می خواست فریاد بزنم و بلند بگویم:

«به خدا که این معجزه بخاطر حرم توست یا ضامن آهو»

انگار ضمانتم را پیش خدا کرده بود. با بغض خندیدم و با سرخوشی به داخل حرکت کردم.

با دیدن ضریح امام رضا قلبم فشرده شد. درونم انقلابی بود و برونم منقلب شده بود. بی اختیار اشک هایم روانه گونه هایم شدند.

رز سرخ

همانجا گوشه دیوار نشستیم و با گریه مدتی تنها به ضریح طلایی امام رضایم خیره شدم که پارچه های رنگارنگی روی ضریح نصب بودند. با لذت وافری به دیوار های سنگ کاری شده حرم نگاه کردم. ان چنان زیبا و پر زرق و برق بود که هر آدمی را مسخ خودش می کرد.

امام کم آدمی نبود و این ها برایش کم هم بود.

لبخندی زده و از جایم بلند شدم. روی پارکت های مرمری سفید و شیری رنگ پا گذاشتم و با وجود ازدحام و یا رضا گفتن زن ها از این به هم فشردگی طوری که سعی داشتم به کسی لطمه ای نخورد به سمت ضریح پرواز کردم.

دستم که به ضریح رسید هق هق کردم. بقیه هم حق زیارت داشتند. سعی کردم زیاد طلش ندهم تا فرصتی هم برای بقیه باشد. این بود که پیشانی به روی ضریح گذاشتم و زیر لب گفتم:

-یا امام رضا. تو این دنیا کسی رو جز خدا و محمد ندارم! مهر من رو به دل همسرم بنداز و خوشبختمون کن! آمین!

لبخند پربغضی زدم و همانطور که هق هق می کردم از بین خانم هایی که جیغ می زدند و اشک شوق می ریختند به سختی عبور کردم و به جای اول خود برگشتم.

از آن جمعیت شلوغ که فاصله گرفتم با صورتی که در اثر گریه های زیادم خشک شده بود به سمت دیوار حرکت کردم و یکی از کتاب های زیارت را که جلد سبز رنگ زیبایی داشت برداشته و مشغول خواندن زیارت شدم.

از یک ساعت وقتم به خوبی استفاده کردم و در کنار کلی قرآن خواندن با اشک،

طلب حاجت از خدا و ضامن آهویش کردم!

خالی شده بودم. لبخند به لب چادرم را روی سرم مرتب کردم و به سمت محل قرار حرکت کردم.

با دیدن محمد لبخند تلخی زدم. اما او با لبخندی مهربان به چشم های قرمزم نگاه کرد و بدون آنکه چیزی بگوید دستم را در دست گرفت.

داغ شدم. انگار واقعا آمدن به اینجا معجزه ای بیش نبود. دستان داغ شده ام در حصار آرام دستانش، آرام گرفت.

لبخند خوشحالی زدم و بدون آن که چیزی بگویم از این مکان و این زمان کمیاب نهایت استفاده را بردم. هیچ رغبتی هم برای بیرون آوردن دستانم از دستانش به خرج ندادم.

با اینکه چیزی به زبان نمی آورد ولی مطمئن شده بودم که او به من بی حس نیست. و می دانستم که همانقدر او برایم اهمیت دارد من هم برای او همین اهمیت را دارم. تاییدم می کرد! قدرم را می دانست!

با تفکر به چنین چیزی ته دلم غنچ رفت.

با اینکه چیزی به زبان نمی آورد ولی حرکات و رفتارهایش حس هایی عجیب را شهادت می دادند!

از حرم که خارج شدیم هنوز دستانم در دستان گرمش بود که برای گرفتن تاکسی دستم را رها کرد. لبخندی عمیق روی لبم جان گرفت. این بهترین مسافرتی بود که در تمام عمرم داشتم. بهترین!

رز سرخ

تا کسی که گرفتیم به خواست محمد به سمت یکی از پاساژ های معروف مشهد حرکت کردیم. انگاری محمد تا به حال اینجا آمده بود. کنجکاو شده و آرام خطاب به محمد که مشغول نگاه کردن از پنجره ماشین به بیرون بود گفتم:

-محمد تو از کجا اینجاها رو میشناسی؟

برگشت سمتم. سر به زیر انداخت و لبخند گرفته ای زد و گفت:

-مامانم اینجا زندگی می کرده!

لبم را گزیم. چه قدر خودم را «لعنت» کردم که چنین چیزی ازش پرسیدم. او دلتنگ مادرش بود. خوش به حالش. کاش منم هم می دانستم مادرم در این دنیا هست و به همین فاصله و دوری قناعت می کردم. ولی می دانستم نیست!

دیگر چیزی نگفتم و سکوت کردیم. کمی بعد که رسیدیم. محمد از ماشین پیاده شد و کرایه را داد. به پاساژ اشاره کرد و گفت:

-اینجا پاساژ فردوسیہ! یکی از پاساژ های معروفه مشهد. اینجا همه چی می تونیم بخریم!

لبخندی زدم و سری تکان دادم.

وارد پاساژ شدیم. پاساژ شیک و تمیزی بود. سر تا سر تا دیوار ها نقره ای رنگ بود و کلی مغازه را در خودش جای داده بود.

اول از همه به سمت زعفران فروشی رفتیم و کمی زعفران برای خودمان و کمی هم برای نازنین و علیرضا گرفتیم. به کلی سهیل و همسرش را از خاطر برده بودم که محمد با لبخند محوی گفت:

لبخند خجالت زده ای زدم و باشه ای گفتم. زعفران ها را که خریدیم به سمت طبقه بالا حرکت کردیم. برای خود بلوز سفید رنگی گرفتم و دور از چشم محمد لباس خوابی زیبایی هم خریدم و برای محمد هم کت و شلواری طوسی رنگی گرفتیم. تصمیم گرفتم برای عروسی نازنین و علیرضا هم از همین جا خرید کنم.

خدارشکر مراسمشان مختلط نبود و به راحتی می توانستم لباس خوبی بخرم. چشمم پیراهن دنباله دار زیبایی را گرفت که در عین سادگی در آن رنگ عسلی اش می درخشید.

نازنین نقش خواهر نداشته ام را داشت و دوست داشتم برایش سنگ تمام بگذارم.

به محمد اشاره کردم که وارد مغازه شویم.

وارد که شدیم به فروشنده گفتم لباس را برایم بیاورد. محمد هم با دیدن لباس لبخند رضایتمندی زد. وقتی داخل اتاق مغازه لباس را پرو کردم از ته دل لبخند زدم.

بی نهایت زیبا و نفس گیر بود. می توانستم موهایم را هم عسلی کنم و نمای لباس را بیشتر کنم. محمد را صدا نزدم.

ازش خجالت می کشیدم. لباس را در آوردم و داخل کاورش گذاشتم. از اتاقک پرو که خارج شدم کاور را به فروشنده دادم و رضایتم را به محمد نشان دادم.

رز سرخ

سری تکان داد و پول لباس را داد و لباس را برداشت. خب دیگر باید مقدار خرید را کاهش می دادم. چیز دیگری احتیاج نداشتیم البته کمی که در پاساژ گشتیم دو جانماز زیبا و سنگ کاری شده را چشمم را گرفت که خریدیم و محمد هم برایم چادر رنگی زیبایی گرفت.

بعد از پاساژ محمد مرا به رستورانی شیک و زیبا و البته سنتی برد. نمی دانستم چگونه این همه محبتش را جبران کنم. من شیشلیگ سفارش دادم و محمد دیزی!

شام خوشمزه مان را در سکوت و در میان آهنگ سنتی فضا خوردیم و لذت بردیم. بعد از شام که واقعا احساس سیری می کردم از محمد تشکر کرده و خواهش کردم به هتل برگردیم.

وقتی برگشتیم ساک های خرید را در اتاق خودم گذاشتم و به دستشویی رفتم. مسواک زدم و خمیازه کشان به سمت اتاق حرکت کردم. محمد مشغول کتاب خواندن بود.

متعجب مسیرم را به سمت مبل ها تغییر دادم. کنارش نشستم و با کنجکاوی گفتم:

-چی می خونی؟

محمد لبخندی کمرنگ زد و با مهربانی به چشمهایم خیره شد. مستقیم!

-زندگینامه امام علی(علیه السلام)

لبخندی زدم و با «با اجازه ای» کتاب را از دستش گرفتم. کتاب قطور و زیبایی بود. صحافی زیبایی داشت و چشم هر بیننده ای را به خود جلب می کرد. با خوشحالی گفتم:

با لبخند سری به معنای آره تکان داد. کتاب را به دستش دادم که ممانعت کرد و همانطور که از جایش بلند می شد و به سمت دستشویی می رفت گفت:

-من این کتاب رو بارها خوندم. از همین الان برو بخونش!

با لبخند ذوق زده ای تشکر کرده و از جایم بلند شدم. وارد اتاق که شدم روی تختم خزیدم و کتاب را روی عسلی کنار تخت گذاشتم تا در فرصتی مناسب بخوانمش!

از شدت خستگی و خواب به ثانیه نکشیدم پلک هایم روی هم افتاد و دیگر چیزی نفهمیدم!

صبح زود بیدار شدم. محمد حاضر شده بود و منتظر من روی مبل نشسته بود. حاضر که شدم چادرم را برداشتم و سر کردم. محمد بلند شد و دوباره با دیدنم در آن چادر رنگ نگاهش عوض شد

پر از مهری خاص شد! چه قدر دوست داشتم دوباره ببوستم ولی خب پررو می شدم.

پر رو برای که؟ برای همسرم!؟

سری تکان دادم و همراه هم به رستوران هتل رفتیم و صبحانه خوردیم. صبحانه که تمام شد محمد با لبخند از جایش بلند شد و گفت:

-امروز باید نهایت استفاده رو از اینجا ببریم چون فردا ظهر بلیط پرواز داریم.

رز سرخ

با این که دلم از رفتن به این زودی گرفت ولی دوست داشتم از شادی امروز استفاده کنم. سری تکان دادم و بلند شدم.

سوار تاکسی شدیم و به سمت کوهسنگی حرکت کردیم. تا قبل از ظهر در کوهسنگی ماندیم و کلی پیاده روی کردیم. ظهر برای نهار به رستورانی زیبا و شیک رفتیم و بعد از ظهر به الماس شرق که تعریفش را زیاد شنیده بودیم رفتیم.

وارد الماس شرق که شدیم با ذوق به الماس بزرگی نگاه کردم که با طرز زیبا و چشمگیری آب ها از سرش فوران می کردند و تماشاچی ها تا مدتی محو هنرنمایی آب می شدند.

از الماس شرق هم کمی نبات گرفتیم و شب به طرفه رفتیم. طرفه درست مثل بام تهران بود و هوای خنک و دلپذیری داشت. روی تخت های سنتی نشستیم و فالوده بستنی سفارش دادیم.

محمد درباره جاهای دیدنی مشهد حرف می زد و من هم با لبخند به صحبت هایش گوش می دادم. فالوده بستنی خوشمزه مان را که خوردیم از جا بلند شدیم.

واقعا روز پر تنشی بود و خستگی امانم را بریده بود. طوری که هم در تاکسی نشستم خوابم برد.

با نوازش دستی روی شانم ام پلک هایم را گشودم. محمد بود که داشت نامم را صدا می زد.

رز سرخ

کمی بدنم را کشیدم و با کرختی از ماشین پیاده شدم. به هتل رسیده بودیم. محمد کرایه را حساب کرد و هر دو وارد هتل شدیم.

همین که وارد اتاقم شدم خودم را روی تخت ولو کردم و از شدت خستگی به خواب رفتم.

وارد خانه که شدم لبخندی عمیق زدم. چه قدر دلم برای خانه ام تنگ شده بود. روز آخر که مشهد بودیم برای خداحافظی به حرم امام رضا (علیه السلام) رفته و از آنجا به فرودگاه رفتیم.

محمد با لبخند نگاهم می کرد. خندیدم و برگشتم سمتش.

-نخند بهم. واقعا دلم برای خونم تنگ شده بود.

آخ که چقدر این کلام به مزاقم چسبید. درست بود. این خانه من و محمد بود!

خانه ای که از صفا و صمیمیت پر شده بود و از فاصله جدایی اش تند تند کاسته می شد.

سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. پکر شدم ولی خودم را نباختم.

کاش می شد مرا هم دعوت می کرد. پوفی کشیده و چمدانم را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

لباس هایم را عوض کردم و بعد از گرفتن دوشی حسابی وارد آشپزخانه شدم.

از بست در هواپیما خوابیده بودم اصلا خوابم نمی آمد.

ولی محمد بعد از حمام رفتن چند ساعتی را در اتاقش استراحت کرد . حق هم داشت فردا باید به سرکار می رفتیم.

شام را که پختم جلوی تلویزیون نشستم و مشغول فیلم دیدن شدم. صدای موبایلم بلند شد. با تعجب به صفحه اش نگاه کردم. ناشناس بود!

تماس را وصل کردم و موبایل را کنار گوشم گذاشتم.

-الو

-....

صدایی نیامد. سکوت بود و سکوت!

متعجب دوباره «بله» گفتم ولی هیچ کس پاسخگو نبود.

با ناراحتی موبایل را قطع کردم و زیر لب گفتم: «مزاحم»!

دوباره مشغول فیلم دیدن و چای نوشیدن شدم که دوباره صدای موبایل بلند شد . با ناراحتی از اینکه باز هم همان ناشناس باشد به صفحه اش خیره شدم ولی با دیدن اسم نازنین لبخند زدم. ناراحتی ام پرکشید!

-سلام عزیزم!

صدایش خوشحال بود:

-سلام خانومی. خوبی؟ چه خبرا؟ خوش گذشت؟!

با خنده گفتم:

-یکی یکی گلی، بله جای شما خالی خیلی خوش گذشت. جای شما رو هم خالی کردیم. خب خانوم خانوما ان شالله کی قراره عروسی بگیرین؟

با ذوق تند تند گفتم:

-وای نمیدونی ترانه از شدت خوشحالی دلم می خواد جیغ بزنم. همه کارهامون تموم شد. باغ رزرو کردیم و سفره عقد کرایه کردیم و لباس خریدیم و خلاصه همه چی..

با خوشحالی گفتم:

-به به به سلامتی. چه قدر خوب!

-آره دیگه ان شالله آخر همین هفته قراره عروسی می گیریم. کارت دعوتتون تو راهه. دادم به علیرضا که امروز بیاد بده به محمد اقا. شرمنده خودم نیومدم کلی کار سرم ریخته!

با خنده گفتم:

-نابا این چه حرفیه عزیزم بهت حق میدم. برو که میدونم کلی کار داری! خداحافظ

-آره عزیزم. می بوسمت خداحافظ!

با لبخند کمرنگی موبایل را کنار گذاشتم. تا حالا دغدغه عروسی نداشتم که بتوانم درکش کنم. گرچه اگر محمد به محبتش اعتراف می کرد و نامحسوس مرا با گرمای وجودش نمی کشت و زنده نمی کرد عروسی کردن اصلا برایم هیچ می شد!

محمد که از خواب بیدار شد میز شام را چیدم و پشت میز نشستیم. بعد از شام هیچ کدامان خوابمان نمی آمد به همین خاطر تصمیم گرفتیم فیلم ببینیم. سی دی از داخل کشو انتخاب کردم و روی دستگاه گذاشتم.

این بار حواسم را جمع کرده بودم که فیلم ناجوری پخش نشود که دیگر نمی توانم ضمانت خجالتم را بکنم.

پفیلا درست کرده و داخل ظرف بزرگی ریختم و روی میز مقابلمان گذاشتم. پفیلا می خوردیم و فیلم تماشا می کردیم. فیلم طنز بانمکی بود. آن قدر خندیده بودم که دلم را گرفته بودم.

محمد هم گاهی محو خنده هایم می شد و مرا مات خود می کرد. فیلم که تمام شد محمد نخوابید و همانجا مشغول رسیدگی به برگه هایش شد.

اما من خیلی خوابم می آمد و بعد از مسواک به اتاق رفته و خوابیدم.

فردا با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. غلتی زدم و با چشمهای نیمه باز به دنبال موبایل می گشتم. زیر لحاف پیدایش کردم.

بدون اینکه صفحه اش را نگاه کنم وصل کردم.

-بله؟

...-

اخم هایم را در هم کشیدم و موبایل را پایین آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. باز هم همان ناشناس بود.

تماس را قطع کردم و موبایل را روی تشک پرت کردم. بالشت را در آغوش کشیده و دوباره به خواب نازم فرو رفتم.

تقه ای که به در خورد سیخ سرچایم نشستم. موهای آشفته و پریشانم را یک بری جمع کردم و روی شانه ام انداختم.

-بله؟

محمد درب را باز کرد و سر به زیر همانطور که لب هایش می فشرد تا نخندد گفت:

-ترانه خانم شما نمی خوای بیدارشی بری شرکت؟

با یادآوری شرکت چشم های خواب آلودم گرد شد. حتی موقعیت آشفته ام مقابل محمد هم مهم نبود. جیغی زدم و از جایم پریدم و با دو از اتاق خارج شدم. دستشویی رفتم و بعد از اینکه سریع دست و صورتم را شستم، تند تند لباس پوشیدم و کیف به دست از اتاق خارج شدم.

—خوشبختانه صبحانه ام که نداشتیم. برات لقمه گرفتم برو بخور می رسونمت!

و از خونه خارج شد. مات وسط حال ایستادم. وقتی کامل جمله اش را حلاجی کردم زدم زیر خنده و با عشق قربان صدقه اش رفتم!

یعنی دوست داشت با هم صبحانه بخوریم. وای که چه می شد!

به آشپزخانه رفتم و لقمه زیبا و ظریفی را که محمد درست کرده بود به زور داخل دهان چپاندم و «به» کشداری گفتم!

به سرعت از خانه خارج شدم. داخل ماشین که نشستم سریع حرکت کرد. وای که دیر کرده بودم. به مراعات وقتم و عجله داشتتم تند می رفت ولی با لبخند محجوبی گفتم:

—هرچند عجله کار شیطان و ولی خب بخاطر بعضی استثناها باید قید خیلی چیزها رو بزنیم.

لبم را گزیدم و خجالت زده سر به زیر انداختم. دوست داشتم از شدت خوشحالی جیغ بزنم. من برایش جزء استثناءها بودم! وای خدایا شکر!

به شرکت که رسیدم از او خداحافظی کردم و وارد شرکت شدم. پشت میز نشستم و کارهای عقب افتاده ام را بررسی کردم. تا ساعت ۲ بعد از ظهر مشغول بودم که رئیس صدوری از اتاقش خارج شد.

رز سرخ

-سلام دخترم. خوبی؟ همه چیز خوبه؟

با لبخند گرمی بلند شدم و با تشکر گفتم:

-ممنون جناب صدری. همه چیز عالیه. بابت این همه مرخصی واقعا متاسفم!

شرمنده سر به زیر انداختم که خندید و پدرانہ گفت:

-نه دخترم این چه حرفیه. اونقدر کارت خوب هست که این مرخصی های یک روزه به چشمم نییاد. راستی زیارت قبول!

-خیلی ممنون. لطف دارید!

سری تکان داد و با لبخند خداحافظی کرد. وسائلم را جمع کردم و از شرکت خارج شدم.

آژانسی گرفتم و سریع به خانه رفتم. فردا شب عروسی نازنین و علیرضا بود. از شدت خوشحالی نمی دانستم چه باید بکنم.

تا حالا در هیچ عروسی نقشی نداشتم. به خانه که رسیدم بعد از سر و پا کردن نهار به اتاق رفتم و لباسی را که از مشهد خریده بودم از کاورش خارج کردم و مقابل آینه گرفتم.

اندازه اندازه بود. به ساعت خیره شدم.

هنوز محمد نمی آمد. لباس را به تن کردم و خودم را در آینه قدی اتاق محمد برانداز کردم. کیپ و عالی بود. واقعا از دیدن خودم در این لباس لذت بردم و لقب «خودشیفته» را به خود اختصاص دادم.

کارم که تمام شد لباسم را در آوردم و داخل کاور گذاشتم. از آرایشگاهی که نازنین شماره اش را داده بود وقت گرفتم. ساعت ۳ بود که محمد آمد.

با لبخند به استقبالش رفتم و خریدهایی را که کرده بود از دستش گرفتم و خسته نباشیدی به تن دردمندش سوق دادم.

به آشپزخانه رفتم و مشغول شستن کلم و کاهو شدم. دقیقه ای بعد محمد لباس هایش را عوض کرده و به آشپزخانه آمد. نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره به کارم مشغول شدم.

مدتی که گذشت دیدم چیزی نمی گوید و خیره خیره نگاهم می کند که برگشتم سمتش.

-چیزی شده؟

انگار در دنیای دیگری سیر می کرد که با حرف من به خودش آمد.

-چی؟

لبخندی زدم و سری تکان دادم. کلافه دستی به موهایش کشید. انگار برای گفتن حرفی تردید داشت. شیر آب را بستم و سبک کلم و کاهو را از داخل سینک برداشتم و روی میز کابینت گذاشتم تا آبش برود. دست هایم را با حوله کنارم خشک کردم و کنجاو پشت میز نشستم.

رز سرخ
-چی شده؟

انگار جرقه ای زدم تا حرفش را راحت تر بازگو کند. لبخند کمرنگی زد و پشت میز نشست. دست هایش را به هم قلاب کرد و همینطور که به صدلی تکیه می داد گفت:

-راستش.. راستش می خواستم خونه رو عوض کنم!

متعجب خندیدم.

-خب این که خیلی خوبه ولی چرا؟

انگار واقعا برای حرف زدن راحت شد.

-بخاطر اینکه اینجا هم کوچیکه و هم جای زیاد مناسبی نیست. با کمک علیرضا گشتیم و گشتیم تا تونستیم دقیقا همون آپارتمانی که قراره علیرضا و خانومش بشینن ما هم خونه ای بگیریم.

با ذوق گفتم:

-وای این که خیلی عالیه

متعجب ادامه دادم:

-پس تردیدت برای چی بود؟

لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

- راستش من نصف بیشتر پول رهن رو دارم ولی یکم دیگه مونده. قسط خونه رو هم می تونم بدم و اینکه..

نگاه دیگری به چهره منتظرم انداخت و گفت:

- و اینکه اگه لطف کنی تو هم کمی از حقوقت رو بزاری تا بتونیم با هم این خونه رو رهن کنیم خیلی عالی می شه!

نفس عمیقی کشید. انگار تمام شد!

یکدفعه زدم زیر خنده. متعجب نگاهم می کرد که لبم را گزیدم و گفتم:

- واسه گفتن این موضوع تردید داشتی؟

لب هایش را به هم فشرد و سری به معنای «آره» تکان داد.

لبخندی مهربان زد و کمی خودم را جلو کشیدم.

- حقوق من و تو نداره! من به این پول اصلا احتیاجی نداشتم و فقط اگه لباسی لازم داشتم ازش استفاده می کردم.

چه بهتر که قراره واسه همچین چیزی خرج بشه.

لبخندی آسوده زد و تشکر کرد. سپس با خنده ای محجوب گفت:

-نهار رو میارین خانوم؟

رز سرخ

لبخندی زدم و سری تکان دادم. نهارمان را با لذتی وصف نشدنی خوردیم و در این بین به توصیفات محمد درباره خانه جدید گوش می دادم!

مشغول چیدن وسایل اندکمان در خانه جدیدمان شدم. محمد پرده ها را نصب کرد و مشغول نصب کردن یخچال و گاز شده بود. علیرضا هم بنده خدا خیلی اصرار کرد به کمکمان بیاید ولی محمد با خنده گفت:

-خوب نیست داماد شب دومادیش بیاد و زحمت بکشه!

اما سهیل بنده خدا از صبح پا به پای محمد مشغول کمک کردن بود. واقعا برایم عجیب است که چه قدر میان معرفت این زن و شوهر فاصله هاست!

تا ظهر مشغول بودیم و خدارشکر همه چی تمام شد. به آشپزخانه رفتم و با سینی شربت برگشتم. سهیل و محمد با خستگی روی مبل نشسته بودند.

با لبخند خسته نباشیدی گفتم. محمد با دیدنم بلند شد و سینی شربت را از دستم گرفت. لبخند زدم. چه قدر خوب بود مقام «زن» را این قدر با ارزش می دانست!

لیوان شربت‌م را برداشتم و روی مبل نشستم. جرعه ای ازش نوشیدم و به صحبت های محمد گوش دادم.

–سهیل دستت دردکنه داداش. پاشو برو خونه که هم استراحتی بکنی و هم حاضر بشی که باید قبل عروسی بری پیش علی‌رضا.

سهیل سری تکان داد و شربت‌ش را یک ضرب سر کشید. از جایش بلند شد و با لبخند بابت شربت تشکر کرد. من و محمد بلند شدیم و به بدرقه اش رفتیم. محمد با خنده گفت:

–حرفا میزنی داداش. تشکر رو ما باید بکنیم که از صبح تو برامون زحمت کشیدی!

سهیل کفش هایش را پوشید و با خنده «وظیفه ای» بودی گفت و با خداحافظی مختصر به من و محمد از خانه خارج شد.

همین که رفت شالم را از سرم کندم و پوفی کشیدم.

گاهی اوقات این شال واقعا غیرقابل تحمل می شد. محمد با این حرکت لبخندی زد و با مهربانی گفت:

–خسته نباشید خانوم. زحمت کشیدی!

به راستی که کل خستگی امروز از تنم رفت. لبخندی زدم و همچنینی گفتم. ساعت ۳ وقت آرایشگاه داشتم و اصلا حاضر نبودم. وایی گفتم و به داخل حمام پریدم.

رز سرخ

عجب روزی هم ما اسباب کشی کرده بودیم. خانه جدیدمان شیک و زیبا بود و دارای سه اتاق بود. یکی از اتاق ها سرویس بهداشتی داشت ولی دو اتاق دیگر بیشتر نقش اتاق مهمان را داشتند.

آشپزخانه اش به نسبت آشپزخانه قبلی ام بزرگ تر بود. پذیرایی و هال یکی بود و خیلی بزرگ بود. در کل همه چی عالی بود. از همه مهم تر تراسی بود که به سمت یک پارک بزرگ باز می شد و می توانستی ساعت ها داخل تراس بنشیننی و قهوه بنوشی و از فضای طبیعت لذت ببری!

حمام که تمام شد نهار سرسری خوردیم و محمد به حمام رفت. وسائلم را برداشتم و حاضر شدم. از اتاق که خارج شدم محمد مشغول خشک کردن موهایش بود.

با ناراحتی گفتم:

-وای محمد زود باش دیر میشه!

باشه ای گفت و سریع به اتاق رفت. به دقیقه نکشیده حاضر جلوی در بود. واقعا سرعتی عمل کرده بود. از آپارتمان جدیدمان خارج شده و سوار ماشین شدیم.

مدتی که در راه بودیم تنها صدای آهنگ سکوت بینمان را می شکست. به آرایشگاه که رسیدیم محمد گفت:

-کی پیام دنبالت؟

لبخندی سرسری زدم و گفتم:

رز سرخ

-دو ساعت دیگه کارم تموم میشه بیا دنبالم!

سری تکان داد. خواستم بروم که دوباره صدایم زد.

-هزینه اش رو بگو تا پیام حساب کنم

سری تکان دادم و گفتم:

-نه حساب کردم. تو برو. به سلامت!

باشه ای گفت و با لبخندی خداحافظی کرد و با گفتن جمله شیرین «مراقب خودت باش» قلبم را کند و رفت!

با ذوق دستانم را مشت کردم و مثل بچه ها به هوا پریدم. ولی با یادآوری تاخیرم محکم به گونه ام زدم و به سمت آرایشگاه پرواز کردم.

با ذوق به موهای رنگ کرده و آرایش ملیح و زیبای صورتم نگاه کردم. بعد مدت ها رنگی به صورت زده و تغییر کرده بودم.

موهایم را یک دست عسلی تیره رنگ کرده بود که خیلی به پوست سفیدم می آمد و به صورت گوجه ای بالای سرم بسته بود. کمی سایه عسلی کمرنگ و نقره ای پشت پلک هایم کار کرده بود که خیلی محو بود و تنها کمی برق می زد.

ابروهایم را قهوه ای مایل به عسل رنگ زده و کمانی برداشته بود. رژ لب قرمزی روی لب هایم نقاشی کرده بود و صورتم را از این رو به آن رو کرده بود. انگار واقعا ترانه قبلی نبودم!

نمی دانستم محمد نسبت به آرایش و رنگ موهایم چه واکنشی می دهد. گرچه هر که در آرایشگاه بود از زیبایی ام تعریف و تمجید می کرد ولی اصل کاری یک نفر بود و «محمد» نام داشت!

آرایشگر با لبخند گفت:

-بزنم به تخته شبیه عروسکا شدی! خوش به حال شوهرت!

لبخند خجالت زده ای زدم و سر به زیر انداختم. لباسم را پوشیدم و جلوی آینه قدی آرایشگاه چرخ می زدم.

اشک در چشم هایم حلقه زده بود. واقعا زیبا شده بودم!

رز سرخ

لباس هایم را پوشیده و منتظر محمد بودم. وقتی صدای بوق ماشین محمد آمد از آرایشگر خداحافظی کردم و از آرایشگاه خارج شدم.

محمد منتظرم بود. شال را طوری جلو کشیده بودم که اصلا صورت تم واضح نبود.

چون جایی را نمی دیدم محمد دستم را گرفت و به سمت ماشین برد. لبخند تلخی زدم.

-درست مثل عروس دامادها!

داخل ماشین که نشستم محمد حرکت کرد. از استرس ناخن هایم را کف دست می فشردم. مدتی که گذشت محمد آهنگ زیبا و گوش نوازی را پلی کرد.

تا اومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشت و عاشق شدم این بار

تا تورو دیدمت انگار به تو شدم گرفتار

زیر شالی که داشتم چشم هایم گرد شد. دمای بدنم بالا رفت. این.. این آهنگ!

این آهنگ چه می گفت!؟

تا اومدی تو زندگیم وقتی چشاتو دیدم

جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم

رز سرخ

تورو از روزی که دیدم دیگه یه آدم دیگم

یعنی از قصد این آهنگ را گذاشته بود؟!

ضربان قلبم اوج گرفت. صورتم گر گرفته بود. محمد که اهل آهنگ گوش کردن آن هم از این سبک ها نبود!

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو

آب دهانم را قورت دادم. پس چرا محمد این همه تامل و درنگ به خرج می داد؟!

چرا همه چیز را نمی گفت و مرا رها نمی کرد؟

چرا داشت هر دویمان را عذاب می داد؟!

دلیل این خودداری با وجود علاقه اش چه بود؟!

رز سرخ

به تو حس دارم و حسم به تو ته نداره

عشق تو دار و ندار من بی قراره

تو که جام نیستی بفهمی من چه حالی دارم

فکر تو همیشه یه لحظه از سرم درارم

غیر از همه دنیا دیگه سیره قلبم

واسه تو داره میره هر ثانیه دیگه قلبم

دست من نیست اگه میزنه به سرم هی

هواتو نمیدونی که چه خوابایی دیدم برا تو

بغض کرده بودم. سعی کردم از ریزش اشک های احتمالی ام جلوگیری کنم و گرنه ارایش صورتم خراب می شد. همین که آب بینی ام را بالا کشیدم ضایع شدم.

آخ که کاش نمی فهمید. نمی خواستم هم بفهمد ولی انگار فهمید چرا که آرام صدای آهنگ را کم کرد و گفت:

-داری گریه می کنی؟

چانه ام لرزید. دست هایم را مشت کردم و سری به معنای نه تکان دادم. اگر یک کلام دیگری چیزی می گفتم اشکم می ریخت!

دیگر پایبچم نشد. دوباره صدای آهنگ را زیاد کرد. این بار لبخند تلخی زد. همین که پنهانی ام می دانم دوستم دارد کافیه!

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگی می

بذار اینو بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگی می

بذار اینو بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو!

به باغ تالار که رسیدیم از ماشین پیاده شدم. داشتم می رفتم که محمد صدایم زد:

-ترانه آخر شب ممکنه مراسم مختلط بشه. این رو محض اطلاع گفتم!

با مهربانی باشه ای گفتم و ازش جدا شدم. وارد باغ که شدم شال و مانتو ام را در آوردم و داخل ساکم گذاشتم. به
اتاق پرو رفته و رژ لبم را تجدید کردم.

با لباسم چرخ دیگری رو به آینه زدم و از اتاق پرو خارج شدم. حس غریب بودن بهم دست داد. دماغ شده گوشه ترین جا را انتخاب کردم و نشستم. هنگامی که عروس و داماد آمدند لباس هایم را پوشیدم و نزدشان رفته و تبریک گفتم.

نازنین با دیدنم حسابی ذوق کرده بود و گفت که بعد از اینکه علیرضا رفت حتما پیشش بنشینم.

کمی عروس و داماد رقصیدند و سپس داماد به زور خانم ها مجلس را ترک کرد.

لباس هایم را درآوردم و با لبخند به سمت نازنین رفتم. با آن لباس سفید و آرایش مات شبیه فرشته ها شده بود. صورت معصوم و نازش بیشتر به چشم می آمد.

کنارش که نشستم دست هایم را گرفت و با استرس گفت:

-وای ترانه من دارم از استرس می میرم!

می دانستم که خواهر ندارد و جای خواهر برایش دارم. لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم.

-عب نداره عزیزم. پیش میاد دیگه! مهم اینکه دیگه استرس رو بزاری کنار. من پیشتم.

لبخندی زد و سری تکان داد. یکدفعه با دیدن لباسم دستم را گرفت و ذوق زده بلندم کرد و گفت:

-وای ترانه محشر شدی! تو که بیشتر از من می درخشی کلک!

رز سرخ

لبخند خجولی زدم و سر به زیر انداختم. خندید و دوباره کنارش نشاندم. کمی حرف زدیم و این و آن را مسخره کردیم و باقی فامیل هایشان را نشانم داد که شام را آوردند. نازنین برای شام به اتاق دیگری رفت و من هم مشغول خوردن شام شدم.

کمی بعد اعلام کردن که می خواهند دیوار بین مجلس زن ها و مرد ها را بکشند. سریع لباس هایم را پوشیدم و کناری نشستیم. شالم را هم تا حد امکان پایین دادم. زیبایی ام تنها مختص محمد بود و دوست نداشتم کس دیگری از زیبایی ام استفاده کند!

محمد با دیدنم نزدیکم شد و کنارم نشست.

مرد ها هم رقصیدند و شادی کردند تا اینکه مراسم بعد یک ساعتی پایکوبی تمام شد. هنگام خارج شدن از باغ به همراه محمد، متعجب چشمم به الناز افتاد که همراه سهیل قدم برمی داشت.

پس چرا تا کنون او را ندیدم؟

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت سوار ماشین شدیم. وقتی او دوست ندارد کنار من بنشیند من هم اصلا میلی به این نزدیکی ندارم.

شیشه را پایین دادم و از هوای لذت بخش پاییزی استفاده کردم. با اصرار من به دنبال ماشین عروس نرفتیم و محمد هم مطیعانه حرفم را تایید و مسیرش را به سمت خانه تغییر داد.

واقعا هم با آن وضعیت خطرناک ماشین ها و سبقت گرفتنشان برای رو کم کنی صحیح ترین کار ممکن را انجام دادیم!

به خانه که رسیدیم سریع مانتو و شالم را در آوردم و روی مبل ها پرت کردم. تازه یادم افتاد که با چه تیپی جلوی محمد ظاهر شدم. سرم را بالا آوردم و گر گرفته به محمد خیره شدم که محو من بود.

تازه به تیپ زیبایش نگاه کردم.

همان کت و شلواری را که از مشهد گرفته بودیم پوشیده بود و عجیب بهش می آمد.

لبخند خجالت زده ای زدم و با گونه های سرخ شده سرم را پایین انداختم. محمد با لبخند نزدیکم شد و گفت:

-خوشگل شدی!

لبم را گزیدم. بی نهایت ذوق کرده بودم. ضربان قلبم هم بالا رفته بود. دستانم را جلویم به هم قلاب کرده و با خجالت گفتم:

-خوشگل بودم!

کم صدا خندید. یکدفعه لبش را گزید و با گفتن «شب بخیری» سریع و هول هولکی به اتاقش پناه برد. دماغ شده همانجا روی زمین نشستیم.

دوست داشتم از شدت حرص جیغ بزنم. چرا داشت اینگونه حصار میانمان را تنگ تر می کرد؟!!

حالا که دیگر برای همدیگر لو رفته بودیم!؟

رز سرخ
پوفی کشیدم و با عصبانیت از جایم بلند شدم.

همانطور که غر غر می کردم به سمت اتاقی را که مختص مهمان بود انتخاب کردم. هیچ کداممان اتاق مشترک را
انتخاب نکردیم! هیچ کدام!

یک ماهی از عروسی علیرضا و نازنین گذشته بود. طی این مدت مثل همیشه با محمد حرف می زدیم و می خندیدیم
و مثل یک همخانه در کنار هم زندگی می کردیم.

اخلاق و رفتار محمد روز به روز بهتر می شد و من هم روز به روز بیشتر شیفته اش می شدم.

در کل رفتارهایمان ما را لو داده بود ولی محمد بخاطر غرور و تردیدی که نمی دانم از کجا نشئت می گرفت هیچ
حرکت بخصوصی برای قطع و شکستن این حصار نمی کرد.

ولی دلم خوش بود!

طوری که منتظر بودم همین روز ها این حصار تنهاییمان در هم بشکند و مارا از این سلاح محکم که در پی از پای در
آوردنمان را داشت نجات دهد!

بخاطر این که زن بودم و ظرافت و غرور زنانه ام حفظ شود و تحمیل شده نباشم هیچ اقدامی نکردم ولی طوری رفتار می کردم که با دست می گرفتم با پا پس می کشیدم.

در حمام برای خود آهنگ می خواندم و کف بازی می کردم. به یاد کودکی هایم که این بازی را واقعا دوست داشتم.

حمام که تمام شد حوله ای دور خود پیچیدم و چون می دانستم محمد خانه نیست همانطوری از حمام خارج شدم تا در اتاقم لباس هایم را عوض کنم.

به طرف اتاقم می رفتم که ناگهان با دیدن محمد جلوی در آشپزخانه جیغ زدم. محمد با چشمهای گرد شده به من نگاه می کرد و دستش روی موبایلش خشک شده بود.

موقعیت و مکان از دستم رفته بود و شوک شده سر جاییم ایستاده بودم ولی انگار محمد زودتر به خودش آمد.

موبایلش را خاموش کرد و با لبخند گفت:

-سلام. عافیت باشه!

جوشیدن خون در صورتم را حس کردم. گر گرفته با صدای بلندی جیغ زدم و به سمت اتاق دویدم. محمد با خنده دنبالم کرد اما همین که به اتاق رسیدم و خواستم در را ببندم پایش را لای در گذاشت و گفت:

رز سرخ

-صبر کن ترانه. در رو باز کن! کارت دارم.

فشار کوچکی به در وارد کرد که در طاق به طاق باز شد و محکم خوردم زمین. بازوی برهنه ام حسابی درد گرفت.

لبم را گزیدم و همینطور که چشم هایم را از روی درد می فشردم با خجالت به محمد گفتم:

-تو رو خدا برو برو محمد!

نگران نزدیکم شد و گفت:

-چی شده ترانه؟ بزار ببینم!

اشکم در آمده بود. دستم را محکم روی کبودگی گذاشتم و همانطور که عقب عقب روی زمین می خزیدم گفتم:

-نه نه من خوبم تو برو!

این بار خندید و از جایش بلند شد.

-باشه من میرم ولی یادت باشه نزاشتی ببینم ها. اگه اتفاقی افتاد خبرم کن عزیزم!

و رفت.

خدای من!

من گنجایش این حجم از خوشبختی را یکجا ندارم!

رز سرخ

با یادآوری اتفاقات چند لحظه قبل سرخ شدم و سری تکان دادم. با اینکه دوست داشتم بهم نزدیک شود ولی نمی دانم چرا از نزدیکی بهش خجالت می کشیدم.

لباس هایم را سریع پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

و محمد نمی دانست که واژه «عزیزم» ای که گفت، و اندازه یک بند برایم معنا داشت، تا شب در سرم اکو می داد و بارها و بارها تکرار می شد!

داخل ماشین نشسته بودم و با لذت وافری به فضای جنگلی اطراف نگاه می کردم و به موسیقی آرامش بخشی که از ضبط ماشین پخش می شد گوش فرا می دادم.

درست شب قبل بعد از آن اتفاق محمد و علیرضا یک هفته مرخصی گرفته بودند و یک شبه گفتند وسائل هایمان را جمع کنیم و که فردا به سمت شمال حرکت می کنیم.

خوشحال و خوشنود وسائل سفر را بسته و همراه ماشین هایمان به راه افتادیم.

علیرضا پرایدش را فروخته و دویست و ششی صفر خریده بود.

رز سرخ

از سهیل هم خواسته بودند همراهان بیاید ولی به علت مریضی مادر خانومش نتوانست بیاید و در عوض کلید ویلای خانومش را داده بود.

به ویلا که رسیدیم مرد ها و سائل ها را پیاده کردند و من و نازنین به سمت ویلا حرکت کردیم. از روی سنگفرش های باغ که گذشتیم با سرخوشی نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و خنک شمال را به مشام فرستادم.

نازنین به این کارم خندید و او هم متقابلا کار من را تکرار کرد. علیرضا با شوخی همانطور که چمدان خودش و خانومش را با خود می کشید گفت:

-لااقل بیاین یک کمکی بکنین بهمون. نمیدونم شما خانوما تو این چمدونا چی میزارین که همیشه جا به جاش کرد.

نازنین با لبخند نزدیکش شد و بازویش را گرفت و گفت:

-بریم عزیزم!

علیرضا متعجب ایستاد و همانطور که به بازویش اشاره می کرد گفت:

-عزیزم. الان شما دقیقا داری چه کمکی به من می کنی؟

هر چهار نفر خندیدیم. نازنین هم بدون اینکه چیزی بگوید با همین روش به کمک کردنش ادامه داد. وارد ویلا که شدیم محمد برق ها را روشن کرد.

رز سرخ

به بالا رفتیم و هر زوج اتاقی را گرفتیم و چمدان هایمان را آنجا گذاشتیم.

از قرار اینکه شب را باید کنار محمد می خوابیدم لبخند ذوق زده ای زدم. من و نازنین به آشپزخانه رفتیم و شام مختصری درست کردیم.

شام را که خوردیم مرد ها بخاطر خستگی خواب را بهانه کردند و به اتاق ها رفتند.

با اینکه قبلا کنار محمد خوابیده بودم. ولی باز هم استرس به سراغم آمده بود.

مسواک زدم و با گفتن شب بخیری به نازنین وارد اتاق شدم. محمد خوابیده بود. این را از نفس های منظم و ریتم دارش فهمیدم.

لبخند تلخی زدم و به سمت تخت رفته و زیر پتو خزیدم. به دلیل سردی پاییز شومینه ها را روشن کرده بودیم.

باران می بارید و برخوردش به پنجره آهنگ زیبایی را در فضای ساکت اتاق پیچانده بود.

خمیازه ای کشیدم و غلتی زدم. رو به چهره محمد یک بری شدم.

دست چپم را زیر سرم گذاشتم و با لذت چهره معصوم همسرم را نگاه می کردم.

دوست داشتم از ته دل ببوسمش ولی باز هم در دل به خود نهیب زدم «تحمیلی نباش!»

سری تکان دادم. درست بود. نمی خواستم تحمیلی باشم!

چون حسابی خسته و دردمند راه بودم همین که چشمهایم را بستم به ثانیه نکشید خوابم برد!

با تکان دادن دستی بیدار شدم. چشم های خمارم را باز کردم و به محمدی خیره شدم که با لبخند نگاهم می کرد.

-پاشو خانوم. می خواهم نهار بخوریم.

با شنیدن این حرف سیخ سرجایم نشستم. با صدایی گرفته گفتم:

-واقعا راست میگی محمد؟

خندید و گفت:

-من کی به شما دروغ گفتم؟! حالا عیبی نداره پاشو زود باش که همه برای نهار منتظرتن!

لبم را گزیدم و سری به معنای باشه تکان دادم.

او رفت و من سریع دست و صورتم را شستم و با پوشیدن لباس مناسبی از اتاق خارج شدم. از پله ها که پایین آمدم علیرضا همانطور که مشغول خوردن بود گفت:

-به به ترانه خانم هم حالا پاشده.

نازنین با خنده نیشگونی از بازویش گرفت.

علیرضا به طرز با مزه ای نفسش را در سینه حبس کرد و با چشمهای گرد شده همانطور که بازویش را می مالید گفت:

-خانومم. راستشو بگو چند وقته با ناخانات تمرین می کنی؟

زدیم زیر خنده. پشت میز کنار محمد نشستیم. برایم برنج کشید و ظرف خورشید را مقابلم گذاشت.

با شرمندگی رو به نازنین گفتم:

-بخشید که تنهات گذاشتم.

یکدفعه علیرضا زد زیر خنده. متعجب نگاهش کردم که گفت:

-عذرخواهی نکن ترانه خانوم. نازنین خانوم ما هم پیش پای شما از خواب زمستانی بیدار شدند. این غذای خوشمزه رو هم بنده از رستوران سفارش دادم.

من و نازنین سرخ شده سر به زیر انداختیم که صدای خنده بلند علیرضا و محمد بلند شد.

بعد از ظهر به ساحل رفته و حسابی پیاده روی کردیم و قایق موتوری سوار شدیم.

بعد از اینکه بستنی خوردیم به ویلا برگشتیم و علیرضا و محمد از ما قول گرفتند که فردا زودتر بیدار شویم تا بتوانیم بیشتر از سفر لذت ببریم!

غروب که شد علیرضا و نازنین داخل ویلا ماندند ولی ما به اصرار من که می خواستم غروب خورشید را تماشا کنم به سمت دریا رفتیم.

روی ماسه ها نشسته بودیم و غروب زیبای خورشید را نگاه می کردیم که محمد با صدایی پر مهر گفت:

رز سرخ

-ترانه!

برگشتم سمتش. دوست داشتم از ته دل بگویم «جان ترانه» ولی هنوز زود بود!

همین که دید منتظر نگاهش می کنم گفت:

-هوای خوبییه!

در دل خندیدم. برای گفتن این جمله این چنین قلبم را به تپش بازداشته بود؟!!

-آره!

در حال دید زدن اطراف شدم که آرام گفت:

-میشه حواست رو بدی به من؟

دست از دید زدن برداشتم و نگاهش کردم. رضایتمند لبخندی زد.

-ترانه به نظرت تو این همه مدتی که گذشت و ما با هم زندگی کردیم اتفاق خاصی نیفتاد؟

متعجب نگاهش کردم. هدفش از این پرسش ها چه بود؟!!

چرا اتفاق که زیاد افتاد و از همه مهم تر دل من بود که روز به روز بیشتر عاشقت می شد!

-اتفاق که زیاد. نمی دونم!

رز سرخ

خندید. نفس عمیقی کشید و بی درنگ گفت:

-تا حالا عاشق شدی؟

ضربان قلبم بالا رفت. پرسش هایش داشت به بیراهه ای می رفت که مدت ها منتظرش بودم!

با این حال خودم را نباختم و گفتم:

-من که آره ولی مطمئنا تو هیچ وقت نشدی!

تیر خلاص را زدم.

-چرا فکر میکنی من عاشق نشدم؟

من عاشق خدا و ذاتشم. من عاشق تمام نعمت هایی هستم که خدا به من داده.

من عاشق لحظه به لحظه زندگی کردن و نفس کشیدنم هستم. چطور میگی من تا حالا عاشق نشدم؟!

شانه ای بالا انداختم.

-نمی دونم رفتارت این طور نشون می داد. تو هر چیزی رو ربط می دی به خدا! چیزی غیر از خدا هم هست؟!

می دانستم ولی نگفتم. من هر روز می دیدم که چطور عاشقانه با خدا حرف می زد و مرا هم درگیر این عشق زیبا کرده بود.

رز سرخ

-نه هرچیزی که در این دنیا وجود داره سرشته ای از حضور خداست!

-آره شاید!

شاید نه حتما!

هر چیزی که خلاصه می شد در وجود خدا لذت بخش بود. هرچیزی!

و من تنها از طفره رفتن قصدم این بود که به مسیر اصلی و هدف اصلی اش برسم!

-از مسیر اصلی جدا شدیم.

خندیدم. خدا چه زود منظورم را گرفت و آن را به بنده اش بازتاب داد!

-بگو

-راستش رو بخوای توی این همه مدت و بعد از گذشت این همه اتفاق یک جرقه عجیبی توی زندگیم زده شد و

باعث شد عواطفم رو بازی بده. باعث شد که قلبم برای اولین بار جرقه بزنه.

باعث شد برای اولین بار کاری رو مطابق خواسته قلبیم انجام بدم نه عقلیم!

ناخودآگاه با دل جلو رفتم و نمی خوامم پشیمون بشم. و میدونم این خواسته پشیمونی نداره. می خوام عاقلانه جلو

برم!

با ضربان قلب بالا رفته و نفس های نامنظم منتظر نگاهش کردم. لبخند قشنگی زد.

رز سرخ
-مهتر به دلم افتاده!

از شدت خوشحالی دوست داشتم جیغ بزدم. هاج و واج مانده بودم چه بگویم. بغض کرده به سمتش برگشتم تا راستی
کلامش را از صدق چشمهایش بخوانم!

چشمهایش برق می زد و نم اشک در چشمهایش حلقه زده بود.

هوا تاریکه تاریکه شده بود. در سکوت محضی، محو همدیگر شده بودیم. یکدفعه محمد دستانش را باز کرد و مرا که
سست شده بودم به آرامی به آغوش گرمش کشیدم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و با لبخند نفسی عمیق کشیدم.

-دوست دارم ترانه!

بغض کردم. نمی دانستم چه بگویم!

انگار قصد جانم را کرده بود که با صدای آرام و پر حسش حرف های تکان دهنده می زد. اما این بار نوبت من بود. او
پا پیش گذاشت و حال من باید ادامه دهم!

-منم

مات ماندن و اوج گرفتن ضربان قلبش را حس کردم. با کمی مکث صورتم را از روی سینه اش برداشتم و همانطور که
چهره خجالت زده ام را برای صدق گفتارم می کاوید گفت:

رز سرخ
-تو الان چی گفتی؟

لبخند خجالت زده ای زدم و سر به زیر انداختم.

-منم دوست دارم!

با لبخند سرخوشی خندید و روی چشمهایم را بوسید. لبم را گزیدم. بغض کرده قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. به همین راحتی آرزویم برآورده شده بود. خدایا نمی دانم چه بگویم!

از جایش بلند شد و دستم را گرفت و بلندم کرد. سرم پایین بود. دستش را زیر چانه ام گذاشت و با نگاه عاشقانه ای که حواله چشم هایم کرد گفت:

-هیچ وقت روتو از من نگیر! قلبم می گیره!

لبخندی زدم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و به راه افتادیم.

واقعا این شب برایم رویا بود. کی فکرش را می کرد محمد خوددار و محبوب من این چنین از عشقش بگوید و برایم نجوای عاشقانه سر دهد؟

خدایا به راستی که بهترین نگهدارنده عشاقی! دوست دارم ای زیباترین معشوق دنیا!

با لبخند وارد ویلا که شدیم علیرضا با دیدنمان خندید و گفت:

-چه عجب خوب جیم شدین ها! نمیومدین دیگه!

رز سرخ

محمد سر به زیر خندید. نازنین با لبخند از آشپزخانه خارج شد با و با دیدنمان با خوش رویی سلام کرد و خطاب به علیرضا گفت:

-پاشو برو همین فروشگاهه همین نزدیکی سه بسته ماکارانی و چند تا کنسرو لوبیا بگیر!

محمد به علیرضا اشاره کرد و گفت:

-نمی خواد من حاضریم. من میرم می گیرم و برمی گردم.

علیرضا سری تکان داد و گفت:

-اگر می خوامی همراهت بیام؟

محمد لبخند کمرنگی زد و همانطور که از در خارج می شد گفت:

-نه لازم نیست تو پیش خانم ها باش تنها نباشن. من رفتم!

با لبخند رفتنش را نگاه کردم که برگشت و برایم لبخند قشنگی زد و خدا حافظی گفت!

محمد که رفت به آشپزخانه رفتم و مشغول کمک کردن به نازنین شدم.

یک ساعتی گذشت که متعجب از نیامدن محمد از آشپزخانه خارج شدم. علیرضا مشغول فوتبال دیدن و تخمه شکستن بود.

رز سرخ

به ساعت نگاه کردم. چرا نیامده بود؟

دلشوره عجیبی گرفتم و با نگرانی رو به علیرضا که بیخیال فوتبال می دید گفتم:

-اقا علیرضا. محمد نیومد!

متعجب برگشت سمتم و به ساعت نگاه کرد.

-آره راست می گین.

موبایلش را برداشت و شماره محمد را گرفت. هرچه بوق خورد جواب نداد. نازنین هم از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-نگران نباش حتما یا تو ترافیک مونده یا اینکه اون چیزایی رو که می خواستیم اون فروشگاه نداشته و به شهر رفته!

سعی کردم خوش بین باشم ولی با گذشت سه ساعت دیگر دلشوره طاقتم را برید. دوباره که موبایلش را گرفتم خاموش بود.

با استرس و نگرانی به علیرضا و نازنین خیره شدم که آنها هم دست کمی از من نداشتند.

بی اختیار از روی مبل بلند شدم و به سمت بیرون دویدم. علیرضا و نازنین هم ترانه گویان دنبالم می دویدند!

رز سرخ

از ویلا که خارج شدم اطراف را نگاه کردم. تاریکه تاریک بود. پشتم جنگل بود و جلویم دریا!

حتی چراغ های کنار دریا هم خاموش بود. بغض کرده اشک هایم روی گونه هایم ریخت. فضا خوف ناک بود.

محمد کجایی تو؟!!

هق هق می کردم و محمد را صدا می زدم. نازنین و علیرضا هم نگران تر از من نام محمد را فریاد می زدند. مدتی که گذشت خسته و دردمنده و سست روی زمین روی ماسه ها نشستم.

گردنبند رز سرخم را از زیر شال لمس کردم و با بغض و لرزشی که ناشی از نگرانی و ترس بود و در صدایم نهفته بود زیر لب زمزمه کردم:

-محمدم کجایی؟!!

چشم های بی فروغم را باز و بسته کردم. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. خواستم از جایم بلند شوم که ناگهان با دیدن صحنه مقابلم خشک شده سر جایم ایستادم.

با دیدن جسم مُرده و شناور روی امواج دریا چشم هایم گرد شد.

تا به خودم آمدم از شدت شوک و وحشت دستانم را به صورتم زده و جیغی زدم و سست روی زمین افتادم!

او محمد بود!

پایان فصل اول

تا اومدی تو زندگیم

همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشت

و عاشق شدم این بار

تا تورو دیدمت

انگار به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم

وقتی چشاتو دیدم

جز تو از دنیا و

همه آدما دست کشیدم

تورو از روزی که دیدم

دیگه یه آدم دیگم

دارم هواتو

نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم

بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی

که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت

یا هیچ کس دیگه یا تو

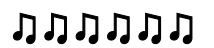
دارم هواتو نمیگیره

هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم

رز سرخ
بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی
که تو دلیل زندگیمی
بذار اینو بگم بهت
یا هیچ کس دیگه یا تو



به تو حس دارم
و حسم به تو ته نداره
عشق تو دار
و ندار من بی قراره

تو که جام نیستی
بفهمی من چه حالی دارم
فکر تو نمیشه
به لحظه از سرم درارم

رز سرخ

غیر از همه دنیا

دیگه سیره قلبم

واسه تو داره میره

هر ثانیه دیگه قلبم

دست من نیست

اگه میزنه به سرم هی هواتو

نمیدونی که

چه خوابایی دیدم برا تو

دارم هواتو نمیگیره

هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم

بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی

که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت

یا هیچ کس دیگه یا تو

رز سرخ

دارم هواتو

نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم

بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی

که تو دلیل زندگی می

بذار اینو بگم بهت

یا هیچ کس دیگه یا تو

امو بند اومدی تو*

نویسنده: زهرا علیپور (گیسوی بهار)

پایان: ۱۶:۱۲

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com